گوینده این داستان امین الدین محمد صافی تخلص
از مردم سبزوار است که بکرمان و فارس افتاده
و این داستان را که نقش خورش در خواب از پری
شنوده است بنام شاه شمس الدین محمد پادشاه کرمان
و فارس گفته است و اگر اغلاط کتاب را از بین
ببرون آورند به اشعار ... ساده
وغیر معروف بوده و شعری ... ساده و
روان ...

بنام خدا
کتاب بهرام گلندام

پرده — معقتشه نو — معقتشه ... — چهارده ... — چهارده ...
زوج — زوج — زوج — زوج

کتاب بهرام گلندام

Tagu

کلمات مشکل ... این کتاب

... ازین وادی ... کوه ... گذر کرد ...
... تندیدن ... ازدها ...
تازیان ... نیقیم افغان ... نیقیم ...

هو یا علی مدد

هذا کتاب بهرام گلندام

بسم الله الرحمن الرحیم

۱

چو سلطان گوشش بر تبه بیدار کرد — هزاران آفرین بر آن نکو کرد
طلب کردند مر آن فردوسی دین را — همان استاد معنی آفرین را
طبعش کرد چون محمود درخواست — عیانی قصری ز بهر او بیاراست
گر آمدم بکف داننده خامه — منقش کرد شکل شهنامه
که خواهد ماند تا هنگام جاوید — مبلغ آسمان و ماه و خورشید
نباشد هیچ شهر امروز در خاک — که نبود اندر آن شهنامه پاک
بابی زر دعای شاه محمود — نویسنده تنش در خاک فردوس
بهر یک بیت استاد سخن سنج — خداوندا که بی آرد دو صد گنج
ز سیصد قصر و ایوان زر اندوز — بود شهنامه بر نام محمود
ز گنج اکنون چه داری بجز کف خاک — در این نامه بود نامش بر افلاک

بود

بود باقی بمجلس تا ترا نام — بطرز خاص بهرام و گلندام
بود نا امیدوار در دهر باقی — بماند نام تو در دهر باقی
الهی چو هر مرد یکانه — بکش در گوش جان این نظم دانه
به بین این گوهر شفاف موزون — که باشد عارضش از لؤلوی مکنون
گنج گر استماع این معانی — خوری از ظلمت آب زندگانی
چو ظلمت حفظ معنی چون زلالست — بنوشش زانکه عارف را حلالست
بود پر خون ز غم چون لعل در کان — چو چشم خویش چشمش گوهر افشان
چو از ره هر دم از جائی بجائی — شدم سرگشته خورشید آسائی
بدو پیوسته چون ماه سحرگاه — طلب کاروی وا زوی سحرگاه
بان منزل که شهر سبزوار است — نظرگاه وی را گرد کار است
ز حد مصر تا شهر سمرقند — عراق فارس تا شیروان و دربند
ز ساحل تا بهر موضع گهر ریز — ز کرمان و خراسان تا به تبریز
بلکنج هر بزرگ نامداری — بود زین طرفه نظمی یادگاری
دو سالم بود کاندر هر طرف کار — گرفتم جمله عالم را باشعار
هوای میل دل سوی سفر شد — بهر سالی روان کحل بصر شد

که کرمانرا امیری بود عاقل / منجم عادل پرفن و کامل
بدی در فارسی او را جا و ماوای / شده مشهور آفاق آن نکورای
نوشته بود بر طاق زبرجد / مدیح شاه شمس الدین محمد
بدین کفتم رسی چون در کلستان / کنند بال فراشش همچو بستان
به تحفه میبری این نظم چون در / که کردد کوش رجان از کوهر شو پر
کتابی ساز اندر نظم تصنیف / قلم بردار پس انداز تالیف
در این اندیشه بودم کاه بیکاه / برآمد چون از این احوال یکماه
شبی ناکه بکنج خانه در خواب / مفتح بر دلم بکشود ابواب
یکی باغی زمینش پر ز سنبل / ز هر سویش نوای صوت بلبل
یکی تختی بدیدم پایی از زر / بزیر سایه اش سرو صنوبر
نشسته بر سر آن تخت پیری / رخش مانند ماه بدری منیری
مرا چون دید کفتا پیشتر آی / بدیدارم ضمیر خود بیارای
شدم پیش و ببوسیدم ورا دست / ز شوق دیدن او شد دلم مست
چنین میکفت راوی یک حکایت / که او را نظم شد از ارادت
به یوم رزم هر یک مهربانان / بیا بستان و این طومار برخوان

تو در خوابی چه کردد بخت بیدار / در آور این حکایت را بگفتار
بیرون آورد طومار عجایب / چو از قرطاس چیزی بس غرایب
بخط سبز بر روی حکایت / که کردی در دل دانا سرایت
نوشته بر سر طومار زرخام / که هست این نقش بهرام و کلندام
ز اول تا بآخر خواندن راز / مرا معلوم شد انجام و آغاز
چو وقت صبح چشم از خواب کشود / چو نقشی بر نکین در خاطرم بود
کرفتم چون بکف کلک شکرباز / ادا کردم سخن چون بلبل آواز
سرافراز ستون منطق پاک / که نبود مثل او در عرصهٔ خاک
کتاب عاشق و معشوق بسیار / بود معلوم استادان اشعار
ولیکن مثل این نظم دل افروز / که کوید کلک معنی از سر سوز
نباشد غیر اشعار نظامی / که او را شد درین فن نیکنامی
فشاندم کوهری بر روی اوراق / که باشد همچو در در کوش عشاق
بود با عارفان پیوسته همدم / بخلوت کاه اهل راز محرم
هنرمندان عالم را ازین پند / انیس خاطر هر خردمند
بمجلسها بخوانند از سر سوز / چو مجمر عطر تاکی عالم افروز

چو یابند از نسیمش قوت روح ‏— دعا گویند چون ما مدح ممدوح
چو باد اگر دشش گردان بکامش ‏— که این دفتر مشرف شد بنامش
چو کردم این سخن آغاز انجام ‏— نهادم نام بهرام و گلندام
طمع دارم ز ارباب لطایف ‏— که چون خوانند نظم از صحایف
زبان طعنه دارند از سخنور ‏— بود این ذکر شان پیوسته منظور
اگر باشد ز صافی این حکایت ‏— بمعنی شان بود عین عنایت
الهی نام او مشهور گردان ‏— ز رویش چشم بد را دور گردان
که معنی شاهد رعنای شنگ است ‏— قبای لطف در بالاش تنگ است
روان خاطر دانا چو جان دار ‏— ز دست اهل نادان در امان دار
یکی مردی غلط چون بود آواز ‏— که یم مرد غلط گوئی و غماز
گرفتم چون بکف کلک شکرخای ‏— نهادم آن بنای خوب زیبای
اجازت کرد از پیر سرافراز ‏— کنم این قصه جان پرور آغاز
که هر کس این حکایت را کند گوش ‏— جز این معنی کند کلی فراموش
چنین گفتست راوی سخنور ‏— بخوبی معنی لفظش چو شکر
در آن وقت پادشاهی بود با داد ‏— در آیایش دل خلق از جهان شاد
شهی خورشید رخ دانا و عاقل ‏— سخی بس و عادل با فر و کامل

همه شاهان

همه شاهان عالم گاه و بیگاه ‏— چو من بودند مداح شهنشاه
چنین فرمود پیر دیده ایام ‏— که کشور بود فرخ روز را نام
صد و پنجاه هزار از مرد لشکر ‏— همه با اسب با شمشیر ترکش
نبودش در جهان چون هیچ فرزند ‏— ازین معنی دلش بود دربند
قضا را ناگه از تدبیر جبار ‏— پری روئی گرفت از پادشه بار
خداوند جهانش حاملی داد ‏— در آن یک صدف دردانه بنهاد
چو نه ماه آن صدف دردانه پرورد ‏— نگار ماه رخ خورشید آورد
برون آمد یکی گوهر ز درجی ‏— نمایان گشت یاقوت از برجی
ازان گلبن گلی آمد بدیدار ‏— که زینت یافت ازان مجمع گلزار
خبر چون یافت از این حالت شهنشاه ‏— ز شادی زد فرازی چرخ خرگاه
بیرون آمد ز قصر او با دل شاد ‏— نهاده رو بسوی گلشن آباد
خروش طبل کوس و نای نائی ‏— جهانی را بجنبانید از جای
اشارت کرد سلطان جهانبان ‏— که تا بیرون روند از شهر خلقان
برون شهر باغی داشت کشور ‏— نهاده نام گلشن روح پرور
در آن باغ بر مردم گرد دند ‏— تمامی روی در بستان نهادند
بحکم شاه خلق اهل بازار ‏— فرو بستند دکانها به یکبار

دران باغ شه از خاص تا عام — نبودی هیچ کس در کوه در بام
گشود از جود چون حاتم سر گنج — بیرون بردند از اهل جهان رنج
گدایان جهان زردار گشتند — ز گنج شه برخوردار گشتند
چنین گفتند از برنا و از پیر — صدور شتار کس از بند زنجیر
تمامی را ز بند آزاد کردند — بدینار و درم دلشاد کردند
چنین خواندم ز پیر دیده ایام — که کشور گرد نام پدر بهرام
همی پرورد همچون غنچه در مهد — بنازش داد شکر شیر با شهد
چه سال عمر او گردید بر چار — یکی استاد گردش تربیت کار
بمکتب داد آن گوهر نثارش — شه بهرام نوعی در کنارش
چو شش سال دگر از نزد استاد — شهنشه یافت صبح و شام ارشاد
سواد صرف و حفظ و نحو مطلق — بدو آموخت استاد مسبق
چنان در علم گشت چالاک — که دیدی سر بزیری بار افلاک
چو روشن شد ازین معنی ضمیرش — سلح شوری فتاد اندر دماغش
باندک روزگار از ضرب شمشیر — برآورد از دمار پیل و شیرا
بضرب ناوک پیکان زرکار — ربودی موی زنگی در شب تار
چه گرز سر گران بر کوه بستی — ز ضرب فیل را گردن شکستی

چه تیغ تیز

چو تیغ تیز بر چرخ آزمودی — سر رمح عنبر زن ربودی
چو دید او را چو ماهی شاه کشور — ز عدلش دایما آباد کشور
یکی قصر معلی داشت چون نور — بلند و سبز همچون منزل نور
اساسش در گلستان بر نهاده — چنارش در بدن گلشن نهاده
ز هر سو چون وزیری یاد ناگاه — همی افشاندند گل در مجلس شاه
میان قصر حوضی بود مرمر — بجای سنگ در رو لعل و گوهر
فراز میل بد طاوس زرگر — مرصع کرده از یاقوت احمر
دران حوض میل نقره گون بود — میان خالی و سر بر آسمان بود دردل
همی زد چرخ آن طاوس زرکار — همی آمد بیرون آبش ز منقار
ز منقار کج طاوس رقاص — شدی پر آب حوض منظر خاص
به منظر شاه چون گل باده در دست — چو نرگس صبح و شام از باده او مست
زبان رمح او چو تیغ تیز بودی — دل شیر فلک خونریز بودی
بیرون حوض تختی بود از عاج — نشسته بد بر آن پیوسته با تاج
یکی روز از قضا خورشید زرکار — نمود از قبه گیهان رخ را
جهان روشن شد از نور خورشید — گلش رخ و قدش سرو ناهید
بقصر آمد خرامان آن نکونام — روانه از قضا شهزاده بهرام

نخست و نخاست بجام باده صاف — بیاوردند پس لؤلؤی شفاف
صراحیهای زرین بود سیمین — مرصع جام و نقل مجلس آئین
شهنشه سرافراز جوان بخت — نشسته شاد و خرم بر سر تخت
بساقی کرد اشارت شاد و نا — که باده صاف کن در جام مینا
زروی لطف ساقی بلندنام — شراب ارغوانی ریخت در جام
بده ساقی یکی جام زر اندود — بسان لاله دایم عنبرآلود
نهاده شه چو بر لب ساغر نوش — ز مرغ آواز می آمد که می نوش
زمین بوسید زانو زد بر شاه — شهنشه جام می بستد از ماه
و جامش داد چون سلطان پیاپی — گل روی شهنشه گشت پر خی
عرق چون بر رخ سلطان روان شد — تو گفتی لعل کانی درفشان شد
ز جا برخاست چون شمشاد بهرام — دعا می گفت بر جمشید ایام
بمدح شه در معنی همی سفت — بوصف الحال مجلس این غزل گفت

غزل گفتن بهرام در وصف پدر خود

بدولت باد جام باده ات نوش — عروس مملکت بادت در آغوش
به پا بدست فلک چون چنگ قد خم — چو دف ماه جلالت حلقه در گوش
صدای مطرب بزمت جهان باد — که زان بلبل بود در باغ خاموش
سریری چنین پیوسته بر فرق — قبای سلطنت پیوسته بر دوش

غزل گفتن بهرام در وصف پدر خود

بود چندان

بود چندان فرح در بزم کامت — که غم بر خاطرت گردد فراموش
ندیمان لطیفان سخن مند — حریفان ظریفان قصب پوش
چنین زد داستان دهقان اسرار — که او این ماجرا را کرد بسیار
چو از بهرام شه بشنید این نظم — رخ او باز بوسید اندران بزم
شهنشه را پسند آمد کلامش — به پیشش خواند و داد از لطف جامش
بزانوی ادب بنشسته خاموش — زمین بوسید کرد آن جام می نوش
ادب چون دید از فرزند کشور — چو طوطی گفت نطقی همچو شکر
چنانش گفت ای نور دو دیده — خدا از محض لطفت آفریده
دلم را از حدیث شاد کردی — ز بند غم دلم آزاد کردی
چنان در این زمان نبود قراری — که باشد چون تو از من یادگاری
بخواهم گفتنت هفت بند موزون — بخندی هر یکی چون در مکنون
که هر پندی بود بهتر ز گنجی — بشنو تا نبودت از دهر رنجی
اگر پندم مرا در گوش داری — کنی دایم بعالم شهریاری
هر آنکس پند نیک اندیشه دارد — سعادت در مقام پیشه دارد
بجان بشنو ایا فرزانه فرزند — که خواهم گفت اکنون اول پند

پند اول شاه کشور به بهرام

چو من دایم رعیت پروری کن — بس آنکه در دو عالم سروری کن

پند دادن شاه کشور به بهرام

۶

زعقلت مملکت آرای میباش — مدام از عقل صاحب رای میباش
بخلقان گر کنی شیرین زبانی — مرادی خویش در عالم بدانی
رعیت پروری کن در زمانه — که تا باشی بعالم جاودانه
اگر گیرد رعیت با تو کینه — ندارد سود املاک و خزینه
زعدلت گر رعیت گشت خوشنود — عنایت در عالم داد مقصود
بترس از آه شبگیر یتیمان — که ترسند از یزدان کریمان
اگر خواهی که باشد ملک معمور — خیال ظلم و کین از دل بکن دور
بگفتم با تو اینک پند اول — بدین معنی سخن کردم مسجل

بند دوم شاه

دویم پندت کنم از در اظهار — زعقل و هوش گوش و پند میدار
چنان کن در جهان از ضرب شمشیر — که ترسند از تو هم برنا و هم پیر
اگر داری هوای شهریاری — دمار از جان خصمانت برآری
کسی گر زراستی پیچید سر خویش — جگر گاهش شکاف از خنجر خویش
ولی باید که دایم در رعایت — بدانی وقت هنگام سیاست
چو بینی دشمنی در دم بقتل آر — که گر موری بود ناگه شود مار
اگر آرد هزاران حیله و فن — به تیغ جان ستان کن رفع دشمن
چو فرصت یافتی دشمن نگون کن — بحلقش خنجر خود لعل گون کن

که نبود در جهان

که نبود در جهان زین هیچ خوشتر — که دشمن را جدا بینی ز تن سر
بگفتم با تو اینک پند ثانی — اگر فکرت کنی نیکو بدانی

پند سیم پدر با فرزند

سیم پندت ایا پاکیزه گوهر — که در دهری مراد از عمر خوشتر
تو نیکو ضبط کن مال و خزینه — نماند مرغ اگر گم گشته چینه
ز جود و لطف می باید زدن لاف — نه چندان که باشد دست الطاف
نباشد در جهان لشکر نگه دار — هر آن شاهی که او باشد تلف کار
بر آور از جهان گیتی نکو نام — بدست آور زر و آنگه کن انعام
سپاهی دار و هم لشکر نکو باش — بمطلب کم نشین شمشیر زن باش
اگر بر تافت رو از شه سپاهی — نباید کرد سلطان پادشاهی
و گر خواهی چو من باشی سپهدار — شنو پندم زر و لشکر نگه دار

پند چهارم شاه به فرزند

چهارم پند خواهم گفت ای باب — سخنهای مرا از لطف دریاب
همی باید درو بینی بهر کار — کنی در کارها اندیشه بسیار
شعار خویشتن اندیشه سازی — بهر امری تحمل پیشه سازی
اگر هستی ایا فرزند عاقل — بکن اندیشه با مردان قابل
بعقل اندیشه در کار آوری خویش — نگردی دل ملول از کرده خویش
که گر اندیشه بسیار میکن — بدانا و اختیار کار میکن

۷

از اول گر کنی اندیشه بسیار / پشیمانی نباشد آخر کار
کری اندیشه گردد کار دشوار / بکن اندیشه در هر کار بسیار
بود در کارها بسیار تدبیر / شعار خویش سازی مکر تدبیر
چهارم پند اکنون با تو گفتم / در این معنی بدیدار تو سفتم

پند پنجم

بگویم همچنین پندت دگربار / بکش در گوش و جان چون در شهوار
مده هر ناکسی در صحبت راه / اگر هستی ز روی عقل آگاه
دگر حرف نا پرور باشد شعارت / پسندیده نباشد هیچ کارت
همیشه صحبت با عاقلان دار / مصاحب کن خردمندان هشیار
ز بزم خویش ناکس را بر داری / ز دانا مجلست محمود داری
هر آن دانا که با نادان نشیند / سعادت از فلک هرگز نبیند
هنرمندان عالم را گزین کن / چو من سرداری دنیا و دین کن
هرانگاهی که بنشینی بمجلس / حکیمان را شوی پیوسته مونس
انیس خویشتن عارف گزین کن / همه بهم نقش بر دل چون نگین کن

پند ششم

ششم پندت کنم این لحظه آغاز / بجان بشنو حدیث شکرین راز
سخاوت کن که تا نامی برآری / که از بخلست در کونین خواری
بخیلان بخش چندان در شهوار / که دریا را بود از دست تو عار

چو یابد خلق

چو یابد خلق در از بخشش ~~تو بود~~ سود / نگردد در جهان نام تو نابود
اگر چه بت پرستی بود حاتم / سخا چون داشت نبود در جهنم
سخی اندر دو عالم روسفید است / بخیل از دین و دنیا ناامید است
سخاوت نیست الا پیشه مرد / سخی کی ماند اندر دهر روز زرد
سخاوت چیزهای چند دارد / سخاوت بندگان را بنده دارد
بخیل از دولت کامی برآید / از آن بهتر که از تو زر بماند

پند هفتم

ز جان کن هفتمین پند ار گوش / بهنگام غضب بر عفو میکوش
اسیری گر ببینی بسته در بند / بکن رحمی و بیرون آرش از بند
مکن بر زیردستان قهر بسیار / رها کن خشم و مردم را میازار
ببخشا بر گناه اهل عالم / که تا رحمت کند ایزد ترا هم
گناه عالم ار در پوست دارد / که رحمت کرد ایزد دوست دارد
ز رحمت مرحمت میباش هشیار / شنو پندم ز رو لشکر نگهدار
همی باشد طریق پند گفتن / در این معنی بدیدار تو سفتن
بهر پندی که شه بهرام را داد / بچشم خویشتن انگشت بنهاد
بلی تاج مرصع پر ز گوهر / که بودی شاه را پیوسته بر سر
بدست خود بفرق پور بنهاد / دل سلطان بشد از جور آزاد
کمیتی داشت سلطان در طویله / عرب آورده او را از قبیله

ازین وادی نبردی کوه پیما | گذر کردی چو باد از روی صحرا
درازش گردن و هم پشت کوتاه | سفیدش بر جبین یکخال چون ماه
از آن چند ناخن تیز ران دم | که گفتی هست سنگش کاسه سم
چو از مهر مهش شاه آزمودی | ز روی لعل سر برابر سودی
بدیدی موی را در راه باریک | و صد فرسنگ در شبهای تاریک
ز تاب نعل او بر سنگ خاره | شکستی یک هلال و شش ستاره
ز مستی نعره چون بیرون فتادی | ز سهمش فیل هندی جان بدادی
کبود و زرد و سبز و سرخ و از آل | بدو افتاده از زنگی و صد خال
بشاه ماه رخ بخشید کشور | زمین بوسید بهرام دلاور
چنین دیدست راوی در کتابش | که گفتی شد جهان پیمان نامش
هزارش بود تازی تند رهوار | همه با زین زر پر در شهوار
هزارش ترک رومی ماه پیکر | مرصع شان کمر کرده زگوهر
ببخشید او تمامی را به بهرام | بیا بشنو حکایت با گلندام

داستان در تعریف قیصر روم و صفت کردن

چنین گفتست راوی این روایت | که از روی مانده این شیرین حکایت
که شاهی را بود در چین نکو فر | رخش مانند بدر منیر
بهر صورت بدی شمشاد مشهور | جهان آرا بدو نام قیصر
زبعد آراسته بستان چین را | گرفته هیبتش روی زمین را

سپهرش فتح

سپهرش فتح انجم چون مه شاهی | بساط اختران گردش گیاهی
ز حد روم تا سرحد بلغار | زدندی سکه بر نام جهاندار
ورا یک دختری چون مشتری بود | که حسنش رشک ماه خاوری بود
نقاب از رخ اگر یکدم گشادی | و صد عاشق به یکدم جان بدادی
هزاران فتنه در جادوی چشمش | هزاران فن بر ابروهای پر شکستش
لبش میگون مویش عنبرین بود | رخش رشک نگارستان چین بود
اگر مانند خالش نقش بستی | ز رشک او قلم در هم شکستی
میانش خط نامعلوم بودی | دهانش نقطه موهوم بودی
بپیچ گیسوی مشکش نقش بندی | بزیر ار خم زلفش کمندی
بقامت سرو بستان ارم بود | چو قد عاشقان ابروش خم بود
بزیر ابروانش چشم پر فن | به صد هندو گره در سحر آبستن
حیات لعل آن خضر خجسته | کنار چشمه حیوان نشسته
برویش بود ابر الهلالی | رخش بودی چو بدر اند هلالی
اگر نقشش بدیدی چشم فرهاد | برفتی صورت شیرینش از یاد
اگر خسرو بلعلش راه بردی | ز رشک یاد شیرینی نکردی
ز رشک روی او در دم گفتار | شکستندی بت چینی زر کار
رخش نقش نشان کفر و اسلام | بت هندو بت اشمن و گلندام

9

یکی قصر معلّی داشت آن جان — گشاده غرفهٔ در روی میدان
بهر عیدی در او را گشودی — جمال خود بمردم می‌نمودی
هر آن شخصی که بودی بر گذرگاه — چو چشم خویش بگشادی بر آن ماه
دل اندر مهر آن مه‌روی بستی — چو سایه بر سر کویش نشستی
چو سایه دامنش در خون کشیدی — چو گل صد پیرهن دامن دریدی
بدینسان عاشقان بسیار بودند — که در هجرش بدل افگار بودند

میسّرشان نبودی هیچ حاصل — بجز اندوه هجران و غم و دل
از آنکس بود دیشب عشق پری‌حور — بگیری گنبدی فیروزه معمور
چو آن گنبد جمال او کشیدی — مقیم آن نقش چون خورشید دیدی
بسی از عاشقان بسیار بودند — که در هجران او بیمار بودند
بگیرد گنبدی فیروزه در بر — بشد آوازه‌اش در بر و در بحر
حدیث عشق آن ماه گلندام — ز هر کس می‌شنیدی شاه بهرام
دمی چون بود ملک آن صنم کار — نمی‌دانست قدر عشق آن حور
یکی روز از قضا خورشید زرکار — نمود از قبهٔ گیهان رخسار

باز آمدن داستان بهرام گلندام

بر آمد مرغ زرّین بال خورشید — روانه چتر زرانداز جمشید
بر آمد پیش مشکین شب بکافور — چنان کز روشنی می‌تافت چون نور
چو صبح صبحدم از چرخ دم زد — شه خورشید فلک در دم علم زد

بیرون آمدن شه

باز آمدن داستان بهرام گلندام

بیرون آمد شه منظر ز کشور — کلاه خسروی در نیمه سر
فرو ز تخت زرین شاه برست — بصد تمکین صولت رفت بنشست
سلاطین پیش تختش صف کشیدند — همه تخت یمانی میدمیدند
درآمد ناگه از درگاه بهرام — سلام کرد بر جمشید ایام
اجازت خواست از شاه جهانگیر — که فرمان ده مرا رفتن به نخجیر
چو خوش گفت این سخن پیر نفاهی — که بر روی خنجم شد صاحب کلاهی
درخت افگن بود کم زندگانی — بدرو بیشی کشد نخجیر بانی
بگفت این و اجازت داد سلطان — روان بهرام شد چون ماه تابان
جهان پیما برانشه شد سواره — بر آمد صد یک کوس و نقاره
بصد ترک خدنگ انداز سرکش — همه با پارهٔ و شمشیر ترکش
کمرهای مرصع بر میان تنگ — ز مستی همه با افلاک در جنگ
سپاهی همچه اختر شه چو خورشید — ولی رخشنده همچون جام جمشید
ز عشرتش بیشتر ده بگذشته پاشاه — دل خلقان ز بیم طلعتش ریش
مفرق بر سپه اکباب بجنگش — ز جبستی برخ وحشی از خود گشش
قبا در بر ز کتانی ملمع — کمر بسته به شمشیر مرصع
بر ویش همچو گلک مشکین کلاله — چو شاخ سنبلی در رخسار لاله

اجازت دادن کشور بهرام

آمدن بهرام از ...

شهنشه رخ چو خورشید منور   کمان در بازو و در ترک مغفر
فرس میراند سلطان از چپ و راست   که گردی از میان دشت برخاست
بدید آمد ز گرد شیری سهمناک   ز پنجه محنت افکندی بر فلک ز خاک
چو شاه شیر دل آن شیر را دید   پلنگ آسا در آن ساعت بغرید
جهان پیمای را از جا برانگیخت   ز سهمش خاک بر روی فلک ریخت
برون آورد تیری از ترکش   که گردی سینهٔ اعدا پر آتش
خدنگش همچو الف بودی کمان دال   بخون دشمنان گردیده در حال
بچپ اندر قبضهٔ چاچی کمان بست   بدست راست تیر آورد در شست
چنان زد بر سرش تیر از ره خشم   که بیرون کرد پیکانش سر از دم
ز پیشانیش تا دم کرد صد چاک   پس آنگه غرق شد سوفار در خاک
چو ضرب شاه دیدند از گروه   چو قوس شاه شد او را نشان ده
فکندند آن زمان شاهین به پرواز   بر آمد نالههای طبلک باز
که ناگه آهوی از دامن یزدان   نمایان گشت رویش در بیابان
ز جا بر داشت اسب خویش بهرام   سپاهش از قفا ماندند صد گام
جهان پیما برانگیزد از جای   بشد دنبال آن آهو بصحرای
کمیت بادپا چندان فرو تاخت   که خود را از سپاهی دور انداخت
جدا افتاد از اصحاب یکسر   تن تنها بصحرا اندر کشور
بسی گردید در گرد بیابان   ره بی راه را میجست پایان

همی گشتی چو باد

همی گشتی چو باد صبحگاهی   که تا بیند مگر روی سپاهی
در آن وادی بگرمای جگر سوز   همی گردید چون خورشید شش روز
ششم روز از قفا کوهی سهمناک   بدید آمد سرش بر اوج افلاک
چو دید آن کوه را شاه پر اندوه   بدل گفتا بکن سیری بر آن کوه
مگر یابی نشانی آدمیزاد   دل زارت ز غمها گردد آزاد
شهنشه کرد رو بر کوه اعلا   توکل کرد بر ایزد تعالی
ز وقت صبح تا نزدیک شد شام   همی شد بر فراز کوه بهرام
چو در مغرب رخ خورشید پرنور   معلا گنبدی را دید از دور
بلندیش چو ایوان زبرجد   بسان قبهٔ خضرا مجدد
چو آن طاق منقش دید ناگاه   بیامد تا در معموره از راه
در گنبد گشود آن لحظه بهرام   نشسته دید یک پیری نکونام

دیدن بهرام صورت گلندام

جمالی کرده در گنبد منقش   چو او را دیدنش بر دل زد آتش
بدان صورت دو چشم خویش بگشاد   ز تن هوشش شد و از پا در افتاد
چو آن پیر آن جوان را دید با درد   بر آورد از جگر هر دم دم سرد
بدل گفتا که چون افتاد آنماه   بدین جا و دانش پر شد از راه
ز جا بر جست در دم پیر صادق   بیامد تا بنزد شاه عاشق
سرش را در کنار خویش بنهاد   گلاب اشک را از دیده بگشاد

دیدن بهرام صورت گلندام

زبس کافتاده شد در روی شه آب
برآمد نرگس مخمور شه از خواب

سلطان گفت آن پیر اندوه
که چون افتاده شد راهت بدین کوه

که یک سال است تا عاشق چو فرهاد
درین کوهم ندیدم آدمی زاد

چنین گفتا بدو داننده بهرام
که ای پیر نکوگوی نکونام

تو بر گو کاندرین جا بودنت چیست
بدین گنبد منقش صورت کیست

جواب دادن پیر بهرام را

جوابش داد آن پیر گزیده
که ای چون تو بعالم کس ندیده

چه گویم قصه من پس دراز است
درین احوال من بسیار راز است

یکی پیر عزیز بیدل حزینم
باصل خود ز ترکستان زمینم

[illegible] گشتم بروم چون بازرگان
بملک خویشتن سر خیل تجار

هزاران کشتی پر مال خود بود
چو سودم طالع برگشته بد بود

رسیدم چون بپای قصر قیصور
بود آن چون بهشت آن قصر معمور

در آن قصر بیست چون گردنده کیوان
دری از گوشه ده رو بمیدان

مرا او را دختری مانند ماه است
چگویم حق بدان خوبی گواه است

بهر عیدی در آن برگشاید
جمال خود بمردم می نماید

چو من دیدم شدم عاشق بدان ماه
کجا بر او رسم من عاشق [illegible]

از آنجا آمدم بالای آن کوه
ز خروارم جواهر بود انبوه

چه حاصل نیست از درویش و صالحی
گذارم عمر در دام خیالی

جواب دادن پیر بهرام را

انیسم

انیسم نقش و قوت آب کیاست
بر این بیت الحزن هم سجده گاه است

ز عشق روی آن سرو گلندام
گرفتم بر سر این کوه آرام

شهنشه چون ز پیر این حال شنید
دلش گریان لبش چون غنچه خندید

چنینش گفت ای پیر خردمند
بحق ذات بیچون خداوند

که تا سر بر نگیرم زان دلارام
نگیرم در جهان یک لحظه آرام

تو از روی کرم ای نیکدل راه
ز راه شهر چینم ساز آگاه

که از عشق رخ آن مه خرابم
جگر بر آتش عشقش کبابم

کنون رو آورم بیدل در آن بوم
که بر من تنگ شد این کشور روم

جواب دادن پیر بهرام را

جوابش داد آن پیر مهندس
که ای رویت مرا چون شمع مجلس

بیرون کن از سر این عشق هوس را
که نبود بهره زان هیچ کس را

بسی شاهزادگان با هوش تدبیر
جوان لیکن از عقل خرد پیر

نیاوردند گل زان باغ در سر
چو نرگس را ز ره گردند بی سر

کسی کو میل آن ترک خطا کرد
پدر در دم سرش از تن جدا کرد

تو سلطان زاده ای پدر کشور
برو احوال را نزد پدر بر

سپاه از روستان لشکر روم
پس آنگه روی او را اندران بوم

جواب دادن [illegible]

رفیقی در طریقم غیر غم نیست — ندیم دائمی‌ام چون قدم نیست
بجا کی بیابم آن خورشید رخسار — که این نقش نه بیند هیچ آثار
که تا کام دل از وی برنگیرم — کلاه خسروی بر سر نگیرم
ببازم بر سر خود در هوایش — و یا بینم بکام دل لقایش
بیا ای پیر نیکو خلق آگاه — نشانم گو بسوی ملک آن ماه
جوابش داد آن پیر خجسته — که ای مه روی شاه دل شکسته
از اینجا تا لب دریاست شش ماه — توانی شد چو آری روی در راه
از اینجا چون گذشتی در سفینه — نشستی مه روز در کشتی دمینه
بخشکی و تری پوئی ره ار — رسی آنگه بپای تخت قیصر
همان سر روز شب آنجا پور کشور — سحر که در غم آن ماه پیکر
وداعی کرد بر پیر آفرین کرد — دلی پر درد عزم شهر چین کرد
چنین فرمود پیر دیدها یام — بخوبی معنی لفظش چرا انجام
که باشد در پی‌ای گنج رنجی — نیابی گنج خود بی دست رنجی
ز اول تا نشد در چاه یوسف — نشد در شهر مصر او شاه یوسف
هر آنکس در بلا صبر آورد پیش — بیابد عاقبت کام دل خویش
روایت میکنند دانندگان راز — که دانست این سخن انجام آغاز
که ره آورد آن شهزاده در راه — رفیقش ناله و آه سحرگاه

در آن وادی

در آن وادی فرس چون باد میراند — بوصف الحال خود این بیت میخواند

غزل گفتن بهرام در فراق گلندام

در آن وادی غمخوار رفتیم — بتن زار و بدل افگار رفتیم
رخ چون کهربا کردیم از غم — ز دیده پر در شهوار رفتیم
فکنده تاج و تخت پادشاهی — برای لذت دیدار رفتیم
از این عشق و رخ خال سیاهش — بسر مانند پرگار رفتیم

بر آمد چون از این احوال یکماه — سحرگاهی بدید آمد یکی راه
مقامی کز صفا خلد برین بود — بخوبی میوه‌های پس انگبین بود
در آن دشت منور بر لب آب — درخت سیب بود و سرو شمشاد
بهر سوی روان صد زنده رودی — بهر شاخی ز هر مرغی سرودی

رسیدن بهرام بقصر بیابان

میان دشت قصری بود زرکار — ز سنگ مرمرش مجموع دیوار
دری بر منظرش بر رسم شداد — دو پاره لیک سرتاپا ز فولاد
همی بودند در روی نشستی برادر — یکی خواهر چو خورشید منور
شده مهتر برادر نام صیفور — چو مهر آسمانش چهره پر نور
بروز رزم تیغش همچو الماس — یکی را نام نیکو بود شماس
دگر قیطور مرد افکن قمطال — تهمتن هیکلی با گرز و کوپال
یکی دیگر همیتا بود نامش — که خوردی شیر شرزه ضرب دستش

غزل گفتن بهرام

رسیدن بهرام بقصر بیابان

سمنبو بود نام او پریزاد | چو گل در باغ همچون سرو آزاد
پری بود و ولیکن ضرب خنجر | ز دیوان تاج میبردند و افسر
بمردی هر یکی چون رستم زال | چو فیل مست و سیمش ن پر و بال
درختی بود در بیرون منظر | نشستندی بپایش شش برادر
همی رفتند روز و شب بنخجیر | نرستی شیر نرشان از دم تیر
یکی دکانچه بود از سنگ مرمر | بزیر سایهٔ سرو و صنوبر
فرود آمد ز مرکب شاه بهرام | بدان دکانچه شد بگرفت آرام
بپای سرو شمشاد بنشست | فرس را بر درخت نارون بست
سمنبو آن پری روی نکو نام | که در قصر زمیخش بود آرام
دگر یک دایه چون مشتری بود | که حسنش بسته ماه پری بود
بدو گفتا که ای مادر برو زود | که شخصی بر سر دکانچه آسود
بباغ ما چنین یا بهر چه افتاد | عجب هست این جوان آدمیزاد
بشکل خوب رو مانند ماهی | کیانی بر سرش باشد کلاهی
نمیدانم چو شخصی ز کجایست | گلی خورشید روی نیک رایست
ز صحرا چون رسند او شش برادر | ز تن بر بندد او را در زمان سر
برو بیرون همدم بر لب آب | بگو شخصی غریب از خواب بیدار
بگو بیشش رو ازین موضع فراتر | بترسی از خنجر صیفور صفدر

همین ساعت

همین ساعت رسند ایشان ز نخجیر | نباشد شان بخونت هیچ تقصیر
پر از شربت یکی سیمینه ساغر | نهادش بر طبق سرپوش بر سر
سه تا مرغ مثمن بر سر خوان | نهادش با نمکدان ماه تابان
بلورین یکقدح پر انگبین کرد | معطر از گلاب و مشک چین کرد
بدست دایه داد آن ماه پیکر | بیرون آمد چهار ساعت ز منظر
رسید آندم دلارا بر لب آب | که شه از روم آنجا بود در خواب
شهنشه را بکرد از خواب بیدار | سلامی کرد بر شه جهانا نثار
جوابش داد بر پا خاست سلطان | نهاد آندم دلارا پیشش خوان
بگفت احوال آن شش برادر | بپیش پادشه پیغام دختر
جوابش داد آنساعت شهنشاه | ببیهی لی که هست از بی غم آگاه
که گر باشند ایشان سنگ خاره | کنم هر یک بخنجر پاره پاره
منم آنکس که شیر از بیم من شام | نگیرد در میان بیشه آرام
نخورد دیو هم با این اسیره مادر | که دیو از لشکرانم سر بخنجر
نهاده بود پیش پادشه خوان | که گردد کشت ظاهر در بیابان
نه میکرد و نخورد آنشاه ناگاه | که پیدا گشت شش شمشاد از راه
بقامت هر یکی مانند سروی | بمرکب بسته آمد باند روی
بزیر چشم سلطان بجا دید | دل شیر ژیان از جا نه جنبید

داستان صیفور با برادران و جنگ کردن با بهرام

چو دیدند آنجوان بنشسته از زور … همیتارا اشارت کرد صیفور
که بنگر آنکه دیوست یا پری است … عجب نبود گر این کس آدمیست
به بین تا چون بدین صحرا فتادست … چه نامست از کدامین جای زادست
به بند او را دو دست و پای محکم … بیاور تا در آن قصر در دم
بگفت این و روان شد سوی بالا … بیامد سوی شهزاده همیتا
بپرسیدش چو شخصی وز کجائی … چه میخواهی در این وادی چرائی
شهش گفتا ز عشق از شهر چینم … باصل خود ز ترکستان زمینم
پری تند دید و اسبش بیشتر راند … شه عالم دعا بر خویشتن خواند
فرو زآورد گرزی از دو صد من … بزد بر اسپ شاه تهمتن
چنان ضربی از آن همیتار چون دید … دل و دست شه عالم بلرزید
بزد دست و گرفتش شه کمربند … بخواند از جان و دل نام خداوند
بزور بازو از اسبش درانداخت … بیک حمله ورا چون خاک ره ساخت
کمندش باز کرد از اسب در دم … به بستنش ببر درخت سرو محکم
گرفته شیر کش شمشیر در دست … ستاره شاه چون فیل سرمست
یکایکی آمدندی در تر و دشتی … نمیبندی بوقت حرب بر دوشی
بگیرز سرگران شاه شکستی … پس آنکه بر درخت سرو بستی
چو دید آن قصر صیفور دلاور … بجوشید برون شد آذرشی از سر

بجست از جای خود

بجست از جای خود آن دیو خونریز … چو باد آشفته و چون آتش تیز
بیرون آمد ز قصر و دیده بگشاد … بچشمش چونکه بر شهزاده افتاد
بدیدش از جهان فارغ نشسته … پریزادان کله بسر و بسته
برآورد از نیام آن بدگهر تیغ … چو رعد آتش فشان چون پاره میغ
چو رخشنده در کف شاه بهرام … گرفته خنجر سبز فلک فام
همی میگفت و میغرید چون شیر … بسوی شاه می افکند شمشیر
اجل بر سر رسید و خویش در باب … فتادی در دم شمشیر زهراب
نگه کرد اشتر آن همیتاره بالا … نظر کن سوی لطف حق تعالی
خروشنده چو فیل مست در جنگ … بسوی شاه دلاور کرد آهنگ
بجست از جا سلیمان پری بند … بکف خنجر بلب نام خداوند
چو کوه آهنین از جا بجنبید … چو شیر صف شکن بر وی بتندید
حوالت کرد بر صیفور شمشیر … چو اژدر تا که آرد حمله بر شیر
چو تیغ بیدریغش دید صیفور … سپر آورد پیش ضرب پر زور
چنان زد بر سپر بهرام آن تیغ … که آتش جست از وی چون برق در میغ
سپر چون یافت برق تیغ فولاد … دو پاره شد ز دست دیو در افتاد
چو دید از شاه روم آن ضرب صیفور … بچشمش روز شد چون شام دیجور
بسر خفتان بسرش گشت کار تنگ … بخشم آورد تیغ تیز در چنگ

که گرز خورشید تابان آن بدیدی   ز گردون نه فلک بر سر کشیدی
بفرق شه حوالت کرد بیخویش   شهنشه گرز آهن داشت در پیش
بلعب آن گرز گرداند در دست   ز تیغ هندی جمهور بشکست
چو تیغش ماند اندر دست لختی   بیفکند و بکند از بن درختی
سلیح تیغ هندی پیش شه بود   از آنها یکی سپر از جای تر بود
پر گرداند اندر سر گران گرز   که چون سرمه سازد کوه البرز
مع القصه ز ضرب تیغ و بازو   بسی گشتند با همدیگر از کین
چو حاصلشان نشد از پیچ و تابی   کمندی داشت سلطان پیچ در پیچ
پس اسپر نهان در کف کمندش   زکید یک گره بگشود بندش
باستادی چنانی در روی بیفکند   که گرد آن گردن و بازوش در بند
چو در قید کمندش صید نو ریخت   کشید آن بند از پایش در انداخت
به بستنش بر درخت بسته شه گاه   کشید از قهر تیغ همچو الماس
سمنبو نعره زد از بام منظر   بشه گفتا که ای شیر دلاور
در آن روزی که سلطان خردمند   ترا امید در ایوان نخود پند
که گفته رحم کن بر زیر دستان   که این باشد طریق حق پرستان
اگر بینه پدر را نادری گوشه   مکن حق نمک یار فراموش
در آنحالت زبان بگشاد جمهور   بگفت از دست تیغت چشم بد دور

اگرچه جملگی

اگرچه جملگی کافی گناهیم   ولی امیدوار از لطف شاهیم
عنایت چونکه بر ما سروری داد   سر دیگر جان کنی از بند آزاد
که تا در پیش شه یکت بنده فرمان   کمر بندیم پیش شاه از جان
شهنشه دادشان در لحظه سوگند   گشاد از دست آن ارکشش پر گزند
همانگاه اشارت کرد جمهور   که آرایش کنند آن قصر معمور
طلب دارند خیل جنیان را   که در یا بند شاه کامران را
فراز بام منظر رفت قطال   بزد یک نعره همچون شیر در حال
بر آمد چون ز بام قصر آواز   پری از هر طرف بر داشت پرواز
یکی رود در بغل چنگ خوش آواز   کشیده قامتی در شیشه صد ناز
یکی اورا چغانه بر کف ربابی   یکی با شیشه و جامی شرابی
یکی را ارغنون در کف گرفته   یکی دیگر با بوردف گرفته
یکایک آمدند از هوا در   گرفتندی کلی در سا بر
برابر بر سر پا ایستادند   همه در پیش شه رویی نهادند
سمنبو با کنیزان جای برخاست   بدید او سرو قامت یار آراست
درست دیدار آن بالای دلکش   تتق بسته از دیبای زرکش
زمرد فام تختی بود از زر   نهاده از فلک نه پایه برتر
شراعیهای زرین بیحد و مر   فراز هر یکی از نقل ساغر

طبقهای بلورین نقرهٔ خام / پر از نقل و نبات و مغز بادام
ز مجمرهای پر عود قماری / ز عطر عنبر و عود قماری
(مشک تتاری ظ)
گلاب افشان الوان ریاحینی / گل صد برگ و مرزنگوش و نسرین
ز هر سو مطربی بر کف سرودی / گرفته در کنار خویش رودی
شده سرمست بجام باده بهرام / بدل در فکر و سودای گلندام
شکفته روی شد چون گل بمجلس / کلاه زر فشان کج چون نرگس
بیاد دوست چون خوردی پیاله / دلش پر خون شدی مانند لاله
گهی مست و گهی مدهوش بودی / همه در عیش و نوش و خوش بودی
چو جام باده در صیفور اثر کرد / دماغش را خواص می خبر کرد
چنین گفتا که ای خاقان عالم / دلت بجام جهان بادا و توی جم

وصف دادن صیفور دیو را

(وصف دادن صیفور دیو را)

در این نزدیکی افریح نام دیو است / که با ما دشمن پر رنگ و ریو است
سیه موی درشم روی تبه کار / که ما را دشمنست آن دیو خونخوار
دمی آید بدین موضع بیکماه / عجب در محنتم از جور آن شاه
صد و پنجاه گز بالای دیو است / فلک از جور و بیمش در غریو است
در این وادی یکی چاهیست نزدیک / بود ماوای او در چاه تاریک
شهنشه گفت در مجلس به صیفور / بجبار که داده مهره را نور
که گر باشد ز روی سنگ آهن / به تیغش سر جدا گردانم از تن

سه روز آنجا

سه روز آنجا شهنشه خورده باده / بدل غمگین ولی ابرو گشاده
چهارم روز از مجلس چو برخاست / ز سر تا پای خود جوشن بیاراست
کمر شمشیر را قلاب زد چست / نشان دیو از شاه پری جست
چنین گفتا بشاه از صدق صیفور / که چشم بد ز روی دولتت دور
مبادا کاندرین چاه هولناکی / گزندی یابی از شدت زان دیو ناپاک
(سهمناک ظ) (ایشاه ...)
(سهمناک و سهمگین)
که تا تار و پچنگ آن دیو بهرام / نیارد سر سوی قصر گلندام
بگفت این و بیرون آمد ز منظر / چو خورشید منیر از چرخ اخضر
بشد بر پشت آن مرکب سواره / چو مهر در میان شش ستاره
بطول راه صیفور پریزاد / همی اندر فرس شهزاده چون باد
چو ده فرسنگ شد آن شاه گلرنگ / پدید آید یکی کوه سهمناک
(آمد)
ز صیفور آن زمان پرسید سلطان / چه کوه است آنکه هست در بیابان
بگفت کوه دماغ آن ستمکار / دمی آید برون چون نیست بیدار
نشان دیو چون دید بهرام / نبودش بر جهان پیمای آرام
فرود آمد ز مرکب شاهزاده / چنین گفتا بیاران پیاده
که تا در پشتش همه یکجا کشید / سر اسب جهان پیمای پوشید
که بدی دیو نشنیده است او هم / بیک تنگ میر و بیرون ز عالم
بگفت این و روان شد شیر دل شاه / بیامد تا زمان تا بر لب چاه
(تازیان نظ)
بدید آنچه بتاریکی و تنگی / نهاده بر فرازش حلقه سنگی

بیرون سنگ از دست نبود کس شناخت — بقدر شصت گامش را انداخت
بچاه افکندند از ابریشم کمندی — بزد بر حلقه آن سنگ بندی
چو شه رو بر زمین چاه بنهاد — نشست او ساعتی و چشم بگشاد
چه ظلمت از هوای چاه برسید — بنور چهره سلطان ناگهان دید
بدیدش چار صفه در چه تنگ — همه دیوار او از پاره یک سنگ
بیک صفه ز زر تختی نهاده — سیه دیوی عجب بروی فتاده
سرش چون گنبدی بالا مناری — هر انگشتش بمانند چناری
کرشی دندان چو یک سنداه آهن — ز بینیش روان لادی چو گلخن
کرشی ناخن نشان تخته سنگی — درازش مو بهاچون پالهنگی
بیک سو دختری بر پایه تخت — به بسته آن سیه دیوی بسخت
بقد سرو برخ ماننده ماه — کرشی بود از رخ آن چاه
نظر چون کرد آن دم ماه پیکر — بدل گفتا زهی مرد دلاور
چنانش گفت پری زد با شهنشاه — کر چون افتادی ای یوسف در اینجا
بدو گفتا صنم شهزاده بهرام — کر افریرا کنیم کم در جهان تاب
بشادی گفت ای شهزاده دریاب — که ده روز است کین دیو است در خواب
بکش زود دشمن ای پادشاه جهاندار — که گرد ناگهان از خواب بیدار
شهنشه گفت نگارین و زکجائی — چنانی افتاده در دام بلائی
بدو گفتا چه پرسی زمن حال — مرا این دیو چنانی بسته پر و بال

پدر اشاه پری

پدر شاه پری در ملک شام — بمحنت شد جهان افروز نامم
بود یک سال تا در بند دیوم — شب و روز از غمش در دل غریوم
بدل گفت شه عیب است در خواب — کشم این دیو با شمشیر زرآب
توکل کرد زد یک نعره چون شیر — برآورد از نیام خویش شمشیر
بزد بر پای افرعنیش تیغ خنجر — ز جا برداشت دیو بدگوهر
بدید او را که هیچ تاب نگشت — دم آتش فشان بهرام گفت
نیارد کرد این موضع گذر باد — کجا باشند مجال آدمیزاد
بعصا ببست ز جای خویش بجست — گرفت از خشم یک گوپال در دست
درختی بود در وی حلقه سنگی — که گر بر سر کوبی بید رنگی
بکرد سر بگردانید گوپال — سپر بنهاد شه بر فرق فی الحال
بزد بر او شهزاده آن سنگ — بجنبانید بازو آهنین چنگ
بشه گفتا چه ماندم دیو ناپاک — که کشتی زیر گرز خاره ام خاک
به تندی گفت شاه آهنین چنگ — که تر آن ای مرا از چوب از سنگ
بسان بیستون تا الماس فرهاد — شکافد تیغ تیزم کوه فولاد
فتد بر جا گیرد از بیچاره آرام — ندید کسی بپای ضرب بهرام
بر آورد از دل پر دل غریوه — ز ضرب او نهاده سر دیو
توکفتی رستمی در گیر دار است — که با دیو سفیدش کار زار است

گرفته تیغ زهرآلود در دست / چه تیری در کمین از جای برجست
بخاکش بر میان زد تیز تیغی / که بیرون جست ازو قطره میغی
دو نیمه شد ز ضرب تیغ فولاد / تو گفتی قلعه‌ای از پا درافتاد
دم خنجر چو در دم ریختش دم / روان شد بادمش دم در جهنم
شهنشه از دمش برکند یکموی / نشان زد بر کمند خویش زانسوی
جهان‌افروز را بگشاد از تخت / خلاصش داد جمشید جوان‌بخت
چو رستم در کمند آورد کف شاه / برآمد بچه شیران از تک چاه
از آنجا چون پلنگ صید کرده / سلیمان‌وار دیوان قید کرده
روان شد سوی طاووسان جائی / بچنگ شیر موی اژدهائی
چو ایشان شاه را دیدند از دور / پیاده شد به پیش شاه صیفور
چه در چنگال موی افرعش (?) دید / زمین را پیش روی شاه بوسید
سپاس شکر ایزد کرد بسیار / که دید آن شاه پردل را دگربار
ز هر چیزی تفکر کرد احوال / چو سوسن پس زبان بگشاد فی‌الحال
بگفت احوال تخت و چاه آن سنگ / جهان‌افروز با دیو سیه‌رنگ
روان گشتند با هم تا سر چاه / همیتارا (?) چنین گفت شهنشاه
که بسیاری از او گنج و خزاین / درین چه دیو را باشد دفاین
ترا باید شده همراه قمطال (?) / فرستادن فراز چاه درحال

زلعل و گوهر و از سیم شفاف / ز هر چیزی که بودش گوهر (?) صاف
هزار و چارصد صندوق پر بود / در آن مجلس همه یاقوت و در بود
سلیح و رخت و دیگر آنچه دیدند / به یک ساعت همه بیرون کشیدند
جهان‌افروز در آنجا نشسته / دل اندر مهر شاه روم بسته
به صیفورش سفارش کرد بسیار / کز این مه‌رو پری در عقد خود آر
نبودش آب خضر چون بهشت گشت (?) / که دشمن کشته شد در چاه ظلمت
از آن پس شاه عزم راه میساخت / ز یاران و ز منزل بازپرداخت
جهان‌پیمای اشتک (?) وز برتنگ / به بست و گفت با یاران فرهنگ
که با سوز و درد ناله و آه / همین آرم از اینجا روی در راه
چو بشنید این زمین بوسید صیفور / که چشم بد ز روی دولتت دور
اگر فرمان بود با شاه باشم / غلام کمترین درگاه باشم
شهنشه گفت که تنها نیست کارم / که من چون شیر تنها در شکارم
چه چاره چون مرا افتاد این کار / تو با من صبح و شامی همت دار
بود گر گاه‌گاهی با تو کارم / برسم تحفه‌ات یکموی آرم
ز فرق هر یکی ده موی برکند / و زان خویش صیفور خردمند
زمین را پیش سلطان بوسه دادند / بیاوردند بر پا ایستادند
چنین گفتند با شاه جهاندار / بنه این موی در آتش که در کار

به پشت در زمان باشیم حاضر | بامر کردگار حی قادر
پس آنگه شاه سیفور نکو خواه | زمین بوسید بر پیش شهنشاه
شهنشه یک بیک را خواند در پیش | گرفتش ان به شفقت در بر خویش
نهادی شاه بعزت روی برادی | ببوسیدی بحرمت شان سر و موی
وداع یکدیگر کردند گریان | دو چشم تر دلی از هجر بریان
روان شد شاه رو آورد در راه | غمش بر دل چه کوه و چهره چو کاه

صفت کردن بهرام در وصف چین

چنین زد داستان استاد دهقان | که هست الحق خدا پاکش راست بجان
که بهرام از غم دل دیده پر از آب | ز عشق و دلبرشی نه خور و نه خواب
بریدی ره سفید و سیاهی | که و بیگه چه باد صبحگاهی
فرس میر اندیشه در شام شبگیر | رفیقش آه و همدم ناله دلگیر
همی کردی شه گم گشته زاری | بصبح روشن و در شام تاری
بریدی ره در بیغ لت چهل روز | ناورا خواب و خور از دل پر از سوز
شبی تیره کنار خیمه ساری | فرود آمد میان مرغزاری
گران تر شد بدل بار فراقش | فزونتر گشت درد اشتیاقش
چه بلبل کز گلش می آمدی یاد | بر آوردی هزار افغان فریاد
بمژگان گوهر ناسفته می سفت | بوصف الحال خود این بیت میگفت

مناظره کردن بهرام با بخت خود گوید

چه راحت

صفت کردن بهرام در وصف چین

مناظره کردن بهرام با بخت خود گوید

چه راحت اینکه پایانی ندارد | چه درد است اینکه درمانی ندارد
چه نشتر اینکه دارم بر دل ریشی | که مرهم نیست پیدا بهر این ریشی
چه شب بود اینکه این شب را سحر نیست | چه کردادی که از وی سر بدر نیست
چه ز بخت اینکه نبود شفائی | چه درد است اینکه نبود دوائی
چه غم بود اینکه پایانی ندارد | چه جا ایست اینکه امکانی ندارد
خداوندا بحق عاشقانت | که آگاهند از اسرار نهانت
بمحرومان خورشید جمالت | بمجبوبان جمشید خیالت
برندان کز شراب شوق مستند | همه سرمست از جام الستند
بآب دیده پیران آگاه | که نالند بر سر تربت سحرگاه
بخوبی جمال طلعت گل | بزاری تن افغان بلبل
بسرگردانی و مستی مجنون | که بودی از غم لیلی جگر خون
بحسن یوسف و عشق زلیخا | بدرد آدم هجران حوا
بآب دیده یعقوب کنعان | که بودی مسکنش در بیت الاحزان
که بگشائی دری بر روی بهرام | کزان در روی بنماید گلندام
همی گفت این سخن در نیمه شب تا | بکیوان میرسیدی از غمش آه
ز آه عاشق صادق اثرهاست | بر اهل درد حضرت را نظرهاست
ازان منزل روانه شد سحرگاه | بصبح و شام رفتش راه یکماه
یکی روز از قضا نقد به سیار | رسیدش بر لب دریای خونخوار

رسیدن بهرام بلب دریا

رسیدن بهرام بلب دریا

لب بحر شه فتاد آن روز منزل / چه دریا کرد منزل که بساحل
قضا را بود کشتی در سر راه / بکشتی کرد منزل شاه ناگاه
در انجا که بندری بود معراج / غلامان داشتی هفتاد ملاح
بسی تجار و پرمال و مسافر / بعزم چین شده آنجای حاظر
همه بر پای سلطان بوسه دادند / به پیش شاه یکسر ایستادند
جهان پیما پر آبردند در دم / دران کشتی ببستند و محکم
روان شد بر فراز بحر بهرام / چه بیحد دیده از بهر کلندام
نشسته بر سر مسند چو سلطان / تمامی اهل کشتی بنده فرمان
ز کشتی جمله مردم گاه و بیگاه / شده حیران دیدار شهنشاه
بدینسان روز و شب کشتی روان بود / ز چشم شاه عاشق خون فشان بود
ز چشمش بحر گشته پر ز خوناب / فتاده در میان بحر گرداب
سحرگه در میان بحر خونخوار / یکی کوه سیه آمد پدیدار
نهنگی با همه عالم بکینه / نهاده روی خود سوی سفینه
زدی آب از دهان او زبانه / چه از کوهی که خیزد رودخانه
چه ملاحان چنان حالت بدیدند / بجای جامه جان بر تن دریدند
وداع یکدگر کردند گریان / بدیشان گفت سلطان جهانبان
که بیمی نیست زو گر هست آبی / نخواهد شد از و کسرا خرابی
وگر باشد ز روی سنگ خاره / کنم او را به خنجر پاره پاره

اگر تیری بود

اگر تیری بود با خود پلنگی / بدریا چون بلو شد با نهنگی
برون آورد شه تیری ز ترکش / که گردی سینهٔ اعدا بر آتش
هلال قوس را خم داد چون نخ / تو گفتی کرد موری خانه را راه
چنانش زد بچشم آن تیر خونخوار / که پنهان گشت ناوک تا بسوفار
نهنگ آن دیده دیگر بر انگیخت / چه آتش از دهان خوناب میریخت
شهنشه کرد یک تیر دگر راست / کانرا بار دیگر خانه آراست
خدنگ آمد چنان بر چشم ماهی / که لعلش شد سفیدی در سیاهی
نهنگ جان ستان چو شد کید زر / ز جان شد نا امید از پور کشور
کف دریای سبز و موج و غرقاب / بیکدم شد سراسر همچو خوناب
نهیب آورد بر ملاح در دم / سر کشتی سوی ماهی بکن خم
ز بیم شه ز بس کم گشت ارواح / بگردانید کشتی مرد ملاح
شهنشه را لسانی بود خونریز / بقصد دشمنان کرده دهن تیز
چه نزدیکش بشد کشتی و شاهی / دهن را باز کرده بود ماهی
بکف بگرفت رمح خویش بهرام / چنانش زد ستان از قهر بر کام
که یک گز نوک خنجر از پس سر / زبانه کرد بیرون همچه خنجر
چو شد در کام ماهی نیزه محکم / بزد در زاری نهنگ نیزه در دم
اگر بر کوه آهن کرد آن زور / کشیدی کوه را مانند یکسر
بدست چپ گرفته نیزه بهرام / بچسپیدش بتن موی ز اندام

کشید کشتی آنکه پیش لنگر   جدا کرد از تن آن بدگهر سر
چه در دریا نهنگ خیره را کشت   کشیدش بجست در دم پیر از پشت

کشتن شاه بهرام نهنگ را در دریا

صد و پنجاه تن تجار با نام   شدند از جان غلام شاه بهرام
چه اهل کشتی اینصورت بدیدند   همه پیش شه زمی دویدند
ببوسیدند در دم دست و پایش   بسی گفتند اوصاف دعایش
روان شد کشتی اندر راه چون تیر   توقف شان کردی در شام شبگیر
خدا چون یار بودی باد هموار   کشیده بادبازش شرطه پرکار
سه مه بودی شهنشه بر سر آب   نه آسایش نه صبر و نه خور و نه خواب
چهارم ماه کشتی بار بندر   بزد بر قعر دریا سنگ لنگر
بیرون آمد ز دریا شاه پرغم   وداع اهل کشتی کرد در دم
همه در دست پایش شه فتادند   ز دیده سیل خون بر رخ گشادند
جهان پیما را مفتاح مقبل   ز کشتی کرد بیرون تا بساحل
سه گوهر داد او را شاه بهرام   که هریک بد خراج کشور روم
زمین را بوسه داده مرد ملاح   روان شد سوی ره آن مرد مفتاح
برآمد بر فراز اسب خود شاه   جهاندم روی خود آورد در راه
بسوی شهر چین اسبش جهاند   خدا را از دل و از جان همی خواند

رسیدن بهرام بشهر چین

صباح خرم و روز همایون   چه بخت نیک بر شهزاد میمون

زقصری

زقصری چرخ شمع گشت پیدا   نموده جای خود در صحن مینا
زکیوان شد منور زان مشعل نور   حصار شهر چین را دید از دور
عجب راحت گشت بر دل تازه داغش   صبوحی بوی چین زد در دماغش
چه حاجی کعبه را از دور دیده   شنیده نام شخصی را ندیده
عنان گرداند سوی شهر بخویش   فراقش از قفا و دیده در پیش
بیامد تا در دروازه از راه   چه دید آندم در آنموضع شهنشاه
یکی لشکر نشسته بر در چین   چه کوه آهنین دلها پر از کین
صد و پنجاه هزار شه مرد خونخوار   همه با گرز و رمح تیغ زرکار
در آن صحرا از عکس تیغ و جوشن   شده هر گوشه خورشید روشن
گرفته در میان لشکر چین   چه دریای ز آهن باز زوبین
غریو کوس در هر جای لشکر   فلک را گوش کرده بر فلک کر
شه عالم چه دید آن شورش جنگ   دلش چون حلقهای میم شد تنگ
جوانی دید او را ایستاده   که چشم خویشتن بر لشکر نهاده
بپرسید از جوان شاه دلاور   ز حال لشکر و سردار لشکر
جواب شاه شیرافکن چنان داد   که نام این شهنشاه است بهزاد
یکی دختر بود فغفور چین را   که مه باشد کنیز آن نازنین را
همی خواهد بت چین را ز فغفور   نمیخواهد بدادادیش فغفور
چه کرد از وی سخن را او در گوشه   ز غیرت در دلش خون گشت در جوشه

چو چشمش آل گشت و رنگ و رخ زرد — بر آورد از جگر دردم دم سرد
بدل گفتا دریغا رنج بسیار — نصیبم غیر محنت نیست در کار
عجایب طالع برگشته دارم — که خود را روز و شب آغشته دارم
دگر ره گفت اگر بهزاد اگر کوه — وگر چون کوه دارد لشکر انبوه
کنم کاری بدین لشکر بشمشیر — که با آهو کند در بیشها شیر
بیرون شهر تیمی بود از سنگ — نشسته تیم باغی و هم فرهنگ
فرود آمد شهنشه اندر ان تیم — دل تنگش ز غم چون حلقه میم
ز جا برجست دردم آن نکونام — وثاقی راست کرد از بهر بهرام
وثاقی بس لطیف و منظر خوش — بصورتهای چاپین گرد و منقش
دگر قالیچه چینی بینداخت — فراز مسند از بهر شه انداخت
ز قاقم متکا و بزم سنجاب — حریر و شرب دیبا جامه خواب
باسباب تمام و آرایش زود — بمجلس پر ز مشک و مجمر و عود
بعزت گفت ای شهزاده فرما — وثاق ماه دلدارت بیارا
در آمد در وثاق خویشتن شاه — سلیح بگشود و آسود از غم راه
جهان پیمای را بربست محکم — بیامد تا بنزد شاه عالم
شهنشه گفت ای مرد نگهبان — سلیح اسب را امیدار پنهان
کمان و ترکش و شمشیر و خنجر — سنان و گرز و اسپر درع و مغفر
به پیش پیر گرد در جلد محکم — بیاور خواست دردم شاه عالم

نمد افکند

نمد افکند پس بر وی شاهی — چو ماهی گرد مسکن در سیاهی
چه خورشیدی میان ابر تیره — شد از دیدنش صد چشم خیره
بر ویش چون مه انوار شاهی — بچشم خلق میدادی گواهی
بیرون آمد همانساعت از آن تیم — به لشکر روی خود آوردمی بیم
بیامد تا بنزد خیل بهزاد — بهر سوی شهنشه دیده بگشاد
نظر میکرد هر سوی شهنشاه — حصار شهر چین را دید ناگاه
یکی باره معلا دید پر نور — بنا کرده ز مرمر شاه قیصر
گرفته بر جهابر تیغ و اسپر — مزین کرده گرزی تیغ و مغفر
بیامد تا در خرگاه بهزاد — جوانی دید همچون سرو آزاد
هزار و چار صد کرسی از زر — نهاده بهر سرداران لشکر
فراز هر یکی چون رستم زال — نشسته پهلوی با گرز و کوپال
شهنشه بر سر زرینه تختی — نشسته همچو کوهی بر درختی
صد و هشتاد من گرزی ز فولاد — نهاده بر فراز تخت بهزاد
زده تکیه بدیبا متکایی — بیرون کرده بر ویش بزم گاهی
چو او را دید بجایش کرد تحقیق — بحضرت گفت یارب بخش توفیق
که تا روشن کنم این شام تیره — که بس مغرور بد بخوبیت دخیره
چو شاه شیرکش بهزاد را دید — ز لشکرگاه دردم باز گردید

دران شهر شد شهزاده غمگین / دلش از غیرت بهزاد خونین
شد اردوی در آن خانه دلتنگ / نشسته تا درآمد خسرو زنگ
چو شاه شرق برد آسمان نور / بمغرب گرد شمع چهره مستور
هوا تیره شد از رنگ شب تار / فلک هم بیخت گوی مشک تاتار
قمر بنشست بر گردون زنجی / چو خضری کرد مسکن در سیاهی
چنین فرمود شهنشه با در زنگی / که پیش شه بساز خاطر آلت جنگی
چو او در زنگی این سخن بشنید از شه / سبک برخواست او مرد نکوخواه
زمین را پیش سلطان بوسه داد / سلاح آورد پیش شاه بنهاد
شهنشه در زمان از جای برخاست / بجز آن ترک بلغاری کمربست
سلیح جنگ را آراست بر تن / فراز او زره بگشود دو جوشن
کمر شمشیر پر زرین میان بست / بصورت رونق خورشید بشکست
سنانی بیست گز بگرفت در چنگ / تو گوئی بود با افلاک در جنگ
جهان پیما برآورد در پیش / سواره گشت آن شهزاده بیخویش
بیرون آمد چنان بیرون از آن تیم / گهر در تیغ پیچ از خنجر شه بیم
ز لشکر شد بیرون یکه میل چون گاه / هوا تیره گردون و راه بی نور
فرود آمد ز مرکب شاه آفاق / بیرون از جیبت خود آورد چقماق
ز چوب عود یکی آتش برافروخت / بران آتش مران نقش موی را سوخت

کشاده دید

کشاده دیده در سوی شیر دل شاه / که شش شیر آمدند از راه ناگاه
فتاده پیش صیفور تهمتن / نهاده گرز فیل افکن بگردن
چو دیده بر رخ خاقان کشوده / بخاک ره نگارش از مرکب فتادن
شهنشه جمله را بسیار پرسید / جبینهاشان از سر شفقت ببوسید
همی گفتند پس مدح و ستایش / بجان صیفور میبوسید پایش
شهنشه حالت بهزاد بلغار / به پیش آن پری میکرد اظهار
جوابش داد صیفور نکو رای / که گر کوه است برداریمش از جای
به همین ساعت شهزاده بهرام / کنم از روی عالم گم ورا نام
برانند آن زمان در هفت یاور / چنین گفتا پدرش آن پور کشور
صد و پنجاه هزار از مرد خونخوار / بود همراه با بهزاد بلغار
بزرم یکحمله تا خرگاه بهزاد / خداوند جهان گر فرصتم داد
کنم با لشکر بهزاد کاری / که در گیتی بماند یادگاری
اگر بخشد مرا فرصت جهاندار / ببرم من سرش در این شب تار
چو من بر قلب لشکر که نهم روی / تمام ریگ درآید از یکی سوی
بضرب نیزه و شمشیر بران / کنم آن لشکر و جمعش پریشان
دران شب مرکبش چون باد میراند / دعا بر خود و یاران خود خواند
بر ایشان چون شدند تند دیگر / بغریدند مانند غضنفر
شهنشه بر کشید از قهر شمشیر / درآمد در میان گله چون شیر
به پیشش هر که سر برداشت از خواب / دو نیمش کرد از شمشیر زهراب

[illegible]

شب تاریک و تیغ سروران تیز — بسان ابر تند شمشیر خونریز
هیاهوی به لشکرگه در افتاد — زخواب خوش در آمد شاه بهزاد
زگیسو رفته بد شناسی چون شیر — بکف مانند الماس شمشیر
بیکجا داده داد جنگ قتال — چو کوه آهنین بر سر زد پرچنگ کوپال
به هیبت بانگ و ناله کرد بهزاد — که در شب اینچه افغان است فریاد
چو کوه آهنین بر باد پیکر — سواره گشت آن شاه دلاور
چو ابر تند دل پر از کین مرکبش کوه — به پیش لشکر بهزاد انبوه
طلب میکرد سرهنگان با نام — که شد نزدیک لشکرگه شه بهرام
صد و پنجاه مشعل دید از نور — ز صندل چوب مجمر بود از زر
بدی هیزم همه عود و قماری — معطر بود چون مشک تتاری
منور گشته چون ماه شب افروز — ضیا داده بشام تیره چون روز
ستاده در میان شهزاده بهزاد — فراز باره همچون کوه فولاد
بهر سوی شهنشه دیده انداخت — بشب بهزاد زانجا الحال بگریخت
فرس بر کرد از جا و بتندید — بسان شیر نر بهزاد غرید
نگاهش کرد چون بهزاد بلغار — سواری دید تنها در شب تار
چنین گفتا بسرداران لشکر — که بردارندش از تن در زمان سر
زنید شمشیر هندی بر میانش — جدا سازید از تن استخوانش
برادر پنج صف نکونام — ز کشته پشته کرده در دل شام
چنین گفتند پیش شاه بلغار — صد و پنجاه سرهنگان خونخوار
بضرب تیغ بهرامی فتادند — همه در پای اسپش سر نهادند

چو لشکر ضرب

چو لشکر ضرب شاه روم دیدند — بسان کبک از شاهین رمیدند
شنشه ماند با بهزاد تنها — نظر میکن میان طاق مینا
چنین گفتا بترکان به بهرام — اگر دی روز بخت خویش [illegible]
اجل بر تو کمین از غیب بگشاد — که افتادی بدست تیغ بهزاد
چه بهرام این سخن از شاه بشنید — فرس بر کند از جا و بجنبید
بیامد تا بر بهرام بهزاد — بکف بگرفت محکم گرز فولاد
بگرز سر بگردانید در دم — سپر بگرفت شه بهرام محکم
چنان زد بر سرش آن گرز در دست — که آتش همچو برق از زره برجست
با سپر چون گرفت آن گرز آرام — بجنبانید بازو شاه بهرام
چو ضرب خویشتن را دید بهزاد — ز جستنش آتشی اندر دل افتاد
نبود آن گرز چون شهزاده شیر — بگرز و نیزه و زوبین و شمشیر
بر آن خم تیغ تیز و گرز فولاد — فغانی در رواق ازرق افتاد
بتقدیر الهی شاه بهرام — بکف بگرفت شمشیر فلک فام
باستادی یکی لعب نکو ساخت — ز تن دست وی اندر دم بینداخت
چو دستش را جدا کرد آن زمان شاه — گرفتش در زمان بند کمرگاه
یکی زور آن بزد شهزاده از کین — ربودش همچو کوهی از سر زین
همی زد بر زمینش شاه دلشاد — فرس میراند اندر خون بهزاد
فرس تا سینه در غرقاب خون بود — فلک را از عکس آن دم لاله گون بود
همه لشکر همی گشتند همراه — دمی گردان نیاسودند مرا

یکدست شهزاده بود بهزاد / بدست دیگرش گرزی ز فولاد
گرفته شاه دیو خاور پیرا / الهی جستی پشت شه پیر را
چه ماه تیره رود ز شام دیجور / میان جنگ پیدا گشت صیفور
میان حرب گرد ز شام دیجور / الهی جست نشان شاه صیفور
بشب بکشود چون صیفور دیده / شهنشه دید پیش وی رسیده
جهان پیمای اما نشد شاد / بدست پادشه گرزی ز فولاد
بسان سرو قامت سر کشیده / زرخ پاره بچشمش خون دو دیده
چنین گفتا بصیفور نکو نام / که در دستم منی کنون شهزاده بهرام
چو لطف ذوالجلالی گشته ام یار / بدست من بود بهزاد بلغار
چو بشنید این سخن صیفور چون شیر / بر آورد از نیام خویش شمشیر
در آن ساعت توکل بر خدا کرد / سر بهزاد را از تن جدا کرد
چو شیری بود چو یال بلند اندام / چو گوزن شد شکار شاه بهرام
در آمد در زمان از چرخ فریاد / که آن سرو روان از پا در افتاد
سرش از قد سرو تن جدا کرد / رخ گل چهره اش چون کهربا کرد
سرش را بر سنان کردند محکم / شده روی زنگار خویشتن خرم
شکسته لشکر شهزاده بهزاد / شده بهرام و صیفور از غم آزاد
نوشته بر سنان شاه بهرام / باب زر خدیو رمح لا نام
سر بهزاد در بالای زوبین / بنزد صیفور بر دروازه چنین
نبود از صبح گیتی هیچ آثار / که کردند آن دلیران آن زمان کار
شهنشه گفت با صیفور صفدر / که ای چشم بدیدارت منور
چگویم شکرت ای شیر زمانه / بمردی در جهان هستی یگانه
بکار من نکردی هیچ تقصیر / بعز و ناز بجاه و سام تدبیر

کنون روکن

کنون روکن بقصر خویشتن باز / جهان افروز را میباش دمساز
جهان پیمای را با خود بیرون بر / سلیح و جامه و خفتان و مغفر
دلم خون گشته است از عشق باری / ندارم میل سوی اسب کاری
ز روی صدق صیفور نکو خواه / بسی زد بوسه بر پای شهنشاه
وداع شاه کردند آن زمان باز / بیا بشنو سخن این قصه را راز

خبر یافتن قیصور از کشتن بهزاد

چو بر زد خسرو خور سر ز خاور / جهان را کرد از دیدار انور
منور کرد قصر نیلگون را / پر از زر کرد طاس سرنگون را
ز برج باره چین پاسبانان / نظر کردند در روی بیابان
همه صحرا پر از اسبان اشتر / زده هر سوی صد خرگاه چادر
نبود از آدمی یک شخص بر پای / همه اسباب شاهی بود بر جای
خبر بردند پیش شاه قیصور / که چشم بد ز روی دولتت دور
هزیمت کرده کوی شهزاده بهزاد / بیرون شهر نبود آدمی زاد
بهر سو گشته سر فتاده / بهر سو خیمه‌ها برپا ایستاده
تعجب کرد از این احوال قیصور / بیرون آمد خود از ارکان دستور
همه دروازه را در گشادند / تمامی روی در صحرا نهادند
بیامد تا بنزد نیزه سلطان / سر بهزاد را بشناخت خاقان
نوشته بود نام شاه بهرام / تعجب کرد قیصور نکونام
شمردند آن زمان از کشته پشته / بقرب صد هزاران مرد کشته
فتاده زخم داران نیز بسیار / بدیشان گفت قیصور نکوکار

خبر یافتن قیصور از
کشتن بهزاد

نمیدانید کین حال از کجا خاست / سر بهزاد کی بر نیزه آراست
چنین گفتند کز تأثیر گردون / سپاهی گرد بر لشکر شبیخون
ز حال کشتن شهزاده خبر نیست / ز خیل و از سپه یار اثر نیست
که شه زین گفتگو حیران فرو ماند / بزرگان را بنزد خویشتن خواند
که این بهرام را دیدید مسکن / چه کس باشد بر آن گرد تهمتن
چنین گفتند کای شاه سرافراز / کسی آگه نشد از سر این راز
کسی میگفت که اینها کار دیوست / همیشه کار دیوان مکر و ریواست
مگر بهرام کردن کرد این کار / که ایشان نیست ازین معنی خبردار
شنیدی چاکر شهزاده از دور / نهفتی راز زاد در سینه مستور
تن بهزاد را گردند در خاک / بسان شیر نر خوشدل ز افلاک
بقصر خویشتن رو بنهاد قیصور / بشادی همچو مرد چهره پرنور
روانه از قفا شهزاده بهرام / منور از جانشین آن سرو بام
در آمد در درون شهر سلطان / چو ابر غم ز دیده گوهرافشان
بباطن روی دلبر آگر دستویش / همی بستی نظاره راه کویش
بیامد تا بپای قصر زرکار / که بودی مسکن ماوای دلدار
سلامی کرد بر قصر دلارام / بزیر لب نهان از خلق بهرام
خطابش کرد که این بیت الحرامست / که دلدار مرا در وی مقام است
کنم کحل بصر تا خاک منظر / گر زین در دیده تر شد منور
خداوندا بحق کعبه پاک / که چون وی نیست جائی بر سر خاک
که مونس دارد در دل نور ایمان / بقای عمر دیدار جهانبان

بگرد قصر میگردید

بگرد قصر میگردید سلطان / چه گرد چرخ یعنی ماه تابان
پدید بود در چشم مردم شهر / از آن معنی که بودی یوسف دهر
یکی تاج نمد بر سر نهاده / کلاه خسروی بر باد داده
گرفتم یک نمد از عشق بر دوش / بجای پیدا شده ماه نمدپوش
خبر پیدا فتاد اندر شهر قیصور / که خواهد گشت پیدا ماه پرنور
ز عشق روی او خورشید رخسار / شه رومی بداغ دل گرفتار
رخ چون ارغوانش گشته چون کاه / رسانیده بگردون از غمش آه
که ناگه از سر آن طاق زرکار / یکی خورشید رخ آمد پدیدار
هر آنکس بر رخ او دیده بگشاد / ز تن هوشش شد و از پا درافتاد
چه ظاهر شد بخلق آثار صنعش / جهان روشن شد از انوار صنعش
سما روشن شد از انوار رویش / هوا مشکین شده از بوی مویش
چو شه بر شمع رویش دیده بگشاد / ز سوز دل چو شمعش شد دلی شاد
تجلی رخش افکنده چون نور / تو گفتی شه چه موسی بود در طور
برآورد از جگر سوزنده یک آه / که افتاد آتشی در خرمن شاه
ز پا افتاد و رخ مالید بر خاک / چه گل پیراهن خود کرد صد چاک
نکرد از جام وصلش جرعه نوش / ندانم شه چرا بیهود مدهوش
دو ساعت بود بر پا ایستاده / ز دیده گشته سیل خون بر رخ گشاده
همی چشم خون فشان بگشاد سلطان / ندید آثار آن خورشید تابان

رفتن بهرام بپای قصر گلندام

چنین گفت است راوی نکورای / که بد یک سال شاه روم بر پای
نه کس از حال او آگاه بودی / نه کس را سوی آنجا راه بودی

رفتن بهرام بپای قصر گلندام

کلندامش بدیشان مدتی بود
ولیکن راز او پنهان همی داشت
اگر چه مهر او بد در دلش گرم
چو شد سال دگر نوروز نزدیک
برای خشم و زخم رسم پیشین
کنیزان گلندام نکوروی
یکی در دست طشتی از زر ناب
یکی دیگر بکف یک تازیانه
سر ریز بها چون ماه بسته
میان هر دو بکف طشت کرد پیشش
فکنده هر یکی در طشت چیزی

بدل مهرش بر سلطان بچسبید
بدل تخم وفای او همی کاشت
نمیکرد این سخن اظهار از شرم
نهاده روی در چاچین سر کرده تا جیکه
که بودش عادتی نوروز در چاچین
همی گشتند در بازار هر سوئی
بدست دیگری یک شیشه گلاب
برای خشم و زخم آیین بدنش نه
ریاحین بر کف هر یک گرد دسته
جوان از بهر او اندر ستایش
بجور خویش هر یک را ستیزی

الحمد الله شکر آوردن دولت کنیزان نزد بهرام

رسیدند آن کنیزان نزد بهرام
مهی زیبا رخی ترکی ظریفی
خجسته طالع و فرخنده نامی
کنیزانش که پیش تخت دلخواه
بنام دولت آن سلطان دلکش
یکی خاتم ز لعلش در نگین بود
همی زد شعله چون خورشید پر نور
بروی آن طبق افکند سلطان
چو برو گردند از میدان بمنظر
بدولت گفت بانوی خردمند
جوابش داد کین مرد تنه پوش

کنیزی بود چون مه دولتش نام
بمعنی صورت کامل لطیفی
همایون طلعتش شیرین کلامی
طبق را داشت دولت نزد آن ماه
زر غم در خواست تا جان افکند پیشش
بهای صد خراج ملک چاچین بود
نبود در شکل او در گنج قیصر
در آن خاتم کنیزان جمله حیران
طبق را برد دولت نزد دلبر
که در طشت اینچنین گوهر که افکند
که در میدان بود سرمست مدهوش
تمامی گشت

الحمد الله شکر آوردن دولت کنیزان نزد بهرام

تمام گشت شمع خاوری را
چو بشنید این سخن سرکه افراز
بدایه گفت این دیوانه زار
بهر کاری که بینم ماه رویش
چو فردا سر زند خور سر زخاور
بپرس از حال و از نام و نشانش
که این سرگشته و شوریده دل کیست
مراد او اسیره زال پرکین بود
ز مکرش زاده مختار خیره
بتخت بینش چون شکل ابلیس
چو کرد راز در ج خفته تن باز
ازین نورسته شکلی گر کرده نغزی
ز جورش دایما آن بود در رنج
چو زان سرو چمن این امر بشنید
بطعنه گفت با خورشید رخسار
ترا خورشید گر چون نیست فرازش
پس آنگه تند شد با دولت از قهر
قسم خورد او بجان شاه قیصور
میان شهر آتش بر فروزم
چو آن تندی از آن بدخو چنان دید
شدش چون ارغوانی لاله گون چهر

بطشت افکند این انگشتری را
ز هانی گشت خاموشی از سر تا بزر
نبود از روی شهنشاهی بدیدار
کند میل دلم پنهان بسویش
ببینی مرد را ایستاده بر در
ز اصل و نسل و از جا و مکانش
مراد او درین در که پی چیست
که او همشیره سلطان چاچین بود
زلیخا فرهاد کش نامش عشیره
ازان برده سبق در مکر تلبیس
شد ار رنگ کرداو استاد کل باز
چو سنگ زان البرز در دو دری
چو اژدرها که باشد بر سر گنج
رخی چون کهربا کرد و بخندید
که شرمت باد ازین بیهوده گفتار
چو بشنید خبر زان مرد قلاشی
چو اژدرها بپاشید از دهن زهر
که گر زین در نگردانی ورا رد
چو خاکستر کنم زان آتش بسوزم
دلش چون شیشه بر سنگ خورشید
زیادت میشدش آزاده مهر

ازان میدید با دبغض بهرام | زیادت میشدی عشق گلندام
بدل تخم وفای او همی کاشت | بکوری رقیبش راست میداشت
ولی از ترس آن گفتار غراک | نکردی یاد آن دلریش تنهاک
که ناگه دید در یکی بنمود دیدار | بایستاده بپا بهرام غمخوار
که ناگه آفتاب روی دلدار | دمید از غرفهٔ زرکار رخسار
دگر چون دید دختر روی بهرام | زیادت گشت سودای گلندام
چو دیدش آنچنان شد ایستاده | که چشم خویش بر منظر نهاده
بقرب ساعتی بنمود دیدار | شده حیران او شاه جهاندار

در آن غرفه کرد بند در پیش | بیامد تا فراز مسند خویش
طلب فرمود دایت را نهانی | بزیر چشم ازان نوعی که دانی
روان شد تا بپای تخت آنماه | زمین بوسید آن ترک نکوخواه
بدو گفتا چنین آن سرو طناز | بهر کارم تو هستی محرم راز
نمیدانم که او شیدای افگار | بدین صورت مرا باشد گرفتار
بپا ایستاده در شام و سحرگاه | چه میخواهد ازین فرخنده درگاه
تو میدانی که او شوریده دل کیست | ازین در گر مراد او پی چیست
زمین بوسید دلالت بار دیگر | چنین گفتا خدایت باد یاور
نباشد بنده زین احوال آگاه | بسعی پیش نیست وهم و عقل را راه
بگوید این پسر با خلق احوال | عجب گر نیست این خورشید رخ لال
ز غیرت با جناب او کس را نگفت است | ملک گر باشد از جنس بشر نیست
اشارت کرد دایت را دگر بار | که پنهانی ازین حضرت نگهدار
برو تا پیش آن دیوانه مست | ز روی لطف گیرش دست بر دست
بگویش ای جوان دل شکسته | که از پیشی غمی پیوسته خسته

همی پرسد

همی پرسد نگارین کز کجایی | چنین شوریده و بیدل چرایی
اگر خواهان مالی عرضه کن حال | که تا بخشم ترا هم گنج و هم مال
اگر داری ز دست دشمنی داد | ترا گردانم از درد و غم آزاد
اگر دیوانه‌ای رو گوشهٔ گیر | بدین در روز و شب بودن چه تدبیر
حدیثی را که میگوید دل افگار | رموز عشق را یکایک به گوش میدار
بفرقت عرضه کن اسرار حالش | که تا دانم چه باشد در خیالش
برون آمد کنیز با سعادت | شتابان پیش رفتش از روایت
بیامد تا به پیش شاه بنشست | بشفقت دست او بگرفت در دست
بدو گفتا که ای غمخوار دلریش | چرا باشی بدست دل چنین ریش
بپا ایستادهٔ شام و سحرگاه | چه میخواهی ازین فرخنده درگاه
نداری خورد و خواب و مونس کار | دلی پر آتش و چشم گهربار
تمنایی اگر این درگاه داری | بشارت شد که زین عرضه داری
که تا من پیش آن سرو سرافراز | بگویم حالکی حال ترا باز
چو بشنید این سخن از وی شهنشاه | برآورد از جگر سوزنده یک آه
دو چشمش پر ز خون شد همچو ساغر | گهر پاشید بر رخسار از مهر
چنینش گفت که من خسته دل افگار | ندارم در جهان یک یار غمخوار
غریب و بیکس و بیخورد و خوابم | اگر نامم بپرسی نیست نامم
زبان طعنه از من دور میدار | ز روی لطف خود معذور میدار
اگر لطفی کنی و عرضه داری | مراد عاشق چون من برآری
مگر رحمی کند بر زاری من | بدین درد دل بیداری من
بگفت این و قلم برداشت سلطان | دلی پر آتش و با درد بریان

نامهٔ اول از زبان بهرام

بلوغ نسیم یعنی سطح نامه   فتند این در باب ذکر خامه

نامهٔ اول از زبان بهرام به سرو دلبند ام

سرنامه بنام حی جاوید   که روشن گرد روی ماه خورشید
ز بعد نامهٔ بیچون خداوند   که بکشود است از درج دلم بند
ندارم همدمی جز باد شبگیر   حدیث خود بدو گویم چه تدبیر
الا ای باد عطر آمیز مشکین   که کردی عالمی را عنبر آگین
برو تا قصر او سرو گلندام   اگر یابی درون روضه آرام
زمین را بوسه ده در پای آن تخت   که باشد مسکن شاه جوانبخت
بگو ای آفتاب برج شاهی   رخت مجموعهٔ لطف الهی
شدم حیران رخسار چو ماهت   دلم آشفته زلف سیاهت
سرشک از دیده چون شمع گشاده   جگر سوزان و دل بر باد داده
ز هجرانت دلی پر درد دارم   لبی خشک و جبینی زرد دارم
بر آرم هر دمی از فرقتت آه   سیه گردد ز رشک آینهٔ ماه
شبی تا روز عالم در سیاهی   همی گرید برین مرغ و ماهی
ز عشق طلعتت دیوانه گشتم   ز خود و خویشتن بیگانه گشتم
دلم تنگ است چون نقش دهانت   تنم باریک چون موی میانت
چو زلف تابدارت بیقرارم   چو چشم نیم مستت پر خمارم
چه سازم چون کنم غم با که گویم   دوای درد هجران از که جویم
ز عشق روی چون ماهت خرابم   دل پر آتشی و چشمی پر آبم
چو مجمر سینه پر درد دارم   چو رای بت رخ خود زرد دارم
پر از اشک است چشم چون پیاله   بخون تر دامنم مانند لاله
دلم چون بحر در عشقت زند جوش   ز حیرت گرچه لب بنشست خاموش

چو ابرویت

چو ابرویت قدی باریک دارم   چو گیسویت شب تاریک دارم
ملالت گر نباشد زین روایت   کند کلک جگر سوزم حکایت
مرا همدم بود مانند بلبل   که جان در باخت بهر فرقت گل
مرا همدم بود مانند لاله   نو نقل غم اشکم چو ژاله

تمثال آوردن شاه بهرام نسبت حال خود را به بلبل

درون بوستانی بلبلی بود   که او شیدای رخسار گلی بود
چو چشمش گر فتادی بر رخ گل   شدی مدهوش تا یکماه بلبل
چو با هوش آمدی گل رانده بودی   فغان تا سال دیگر برکشیدی
ز بس هجران کشیدی بلبل زار   بپای گلبن آمد یک شب تار
فغان کرد از رخ مالید بر خار   چو گل پیراهن جان کرد صد چاک
تو هر سالی نمائی چهره چون گل   شوم مدهوش در رویت چو بلبل
بیا منظورت چون بلبل است   بخواهد رفت یکشب جانم از دست
بخواهم سوخت در هجرانت ای ماه   نظر کن سوی این بیچاره که گاه

غزل گفتن بهرام در نامه

که از هجران رخت رخ کبابم   چو زلفت روز و شب در پیچ و تابم
شرابم اشک باشد ناله طنبور   همیشه با نی و بانگ ربابم
بود جان مسکن خیل خیالت   نمی آید در آن دیده بخوابم
ز چشم خون فشان از فرقت تو   بود دامن پر از در خوشابم
رخی چون زعفران کردم ز هجرت   ز چشم افتاد بر عارض گلابم
تنم چون ذره باشد در هوایت   ولی دور از جمال آفتابم
چه زاری مرا خوانی بمکتوب   ز روی لطف بنویسی جوابم
که تا چشمم بیابد روشنائی   نمی دارم ز درگاهت جدائی

زیادت سال باد از زندگانی — بعز و ناز و جاه و کامرانی
بدولت داد سلطان نامه خویش — ولی از عشق روی دلبرش ریش
بحضرت داد نامه برگ بنهاد — بپای تخت بانو نیره داد
نگارین کاغذ پیچیده را دید — چه کلک از سر برون شد نامه پیچید
بخواند آن نامه پیچید در رخ ریش — نوشت این نامه را از درد بر ابرش

نامهٔ دوم از زبان گلندام به نزد بهرام

الا ای باد چون گستاخ آئی — که در ایوان سرای کاخ آئی
نداری بیم از شمشیر تیزم — که در دم خون شبگیر دست بریزم
چگونه یافتی راه سرایم — که پیغام آری اکنون از برایم
اگر بار دگر آئی فرا پیش — کنندت تیغ جادوشان جگر ریش
بروز دیگر او رند دل افکار — که دیگر پشت آرد زاری زار
اگر باشد گذارت سوی او مست — که همچون کودکان دل داده از دست
در افغان باشد از چشم تو میغی — خوری از این سخن در شیشه تیغی
در این سودا اگر از غم بمیری — که کام دل ز گلیم سر نگیری
خیال من برون کن از دماغت — که نخواهد گشت این سودا چراغت
چه گریانی چه میگردی درین در — که سرو قامتم نخلست بی بر
چه بلبل گر کنی صد ناله و زار — بجز خاری نمی‌بینی ز گلزار
چه خار ار سالها بر در نشینی — ضیا از روی چون گلزارم نبینی
میاور دیگر این زاری فرا پیش — وگرنه میکنی قصد سر خویش
بدین حضرت سخن از عشق رانی — نمیخواهی که گر جان جوانی
برو ای رند سودائی و قلاش — ازین میدان پی کار دگر باش
تو درویشی کبود کارت گدائی — چه داری در ره عشق پادشاهی
نگوئی کیستی یا خود چه نامی — که افتاده درین سودای خامی

ز تیغ تیز گویا

ز تیغ تیز گویا نیست بیمت — فرو کش پای در خورد گلیمت
غلام خاص من چون تو هزارند — که هر یک چون تو پانصد بنده دارند
بود کار تو چون پروانه امروز — که عاشق گشت بر شمع دل افروز
کند بی خویشتن همچون تو تاخت — وجود باز بین در آتش انداخت
اگر باشی سخن را با خردمند — ازین معنی بیابی در جهان بند
بلحظه پروانه بود در دل افکار — بروی شمع کشته عاشق زار

مثل آوردن گلندام بشمع پروانه

همه عالم این سخن میگفت مادام — که میسوخت او ز روی انورش کام
همی دیدی ز نور آن چهره روشن — نمیدانست کانرا هست دشمن
زیادت شد بدل بار فراقش — فزونتر گشت شوق و اشتیاقش
بوصل شمع روشن گشت باریک — بچشمش روز روشن گشت تاریک
زیادت رفت او زاندازه خویش — در آتش سوخت آخر با دل ریش
تو با هم جنس خود کن عشقبازی — که تا مانند او خود را نبازی

غزل گفتن گلندام به پیش بهرام

نخواهی یافت از ماه رخم کام — مبر سودای باطل در سرت خام
قلم وارت سر اندازند از پیش — گر آری بر زبان نام گلندام
ز وصلم چونکه خودکامی نباشد — بگو تا کی کشی سختی غربت ناکام
شراب وصل گر داری تمنا — نداری غیر زهر هجر در کام
اگر صد بار میگوئی دعایم — نمی‌یابی جوابی غیر دشنام
تو کاری کرده امروز آغاز — که جز تشویش او را نیست انجام
ازین سودای بی حاصل برون آی — فغان تا کی کنی در صبح و در شام
ازین در که کنی اختیار زاری — چه حاصل کردن از بیچارگی خاری
مکن دیگر سخن زین گونه بسیار — که تا مسکن نگیری در سر دار
برو زین کوی وقت گوی حذر کن — ازین منزل وطن جای دگر کن
بیامد دولت فرخنده در حال — به پیش شاه روی همچو اقبال

[illegible]

ببرد آن نامه دست پادشه داد — شهنشه نامه را بر دیده بنهاد
ز سر تا پای آن نامه فرو خواند — بدان کاغذ ز دیده گوهر افشاند

نامه سیم از زبان بهرام به نزد گلندام

الا ای باد مشکین آلود جان‌بخش — که هستی چون دم عیسی روان‌بخش
ز روی لطف جانم داده‌ای باز — که آوردی خبر زان سرو طناز
برو بار دگر تا پیش آن ماه — اگر یابی درون روزنش راه
بگو ای گلبن باغ سعادت — شود هر لحظه درد من زیادت
ببردم من ز عشقت زندگانی — گرم سوزی گرم سازی تو دانی
به بینم طلعت دیدارت ای جان — و یا بازم بمیدان غمت جان
چه تنگ ار بفکند باد از سرا بم — چه گرد از روزن قصرت در آیم
ز هجرانت منم با چشم چون میغ — نمیترسم ز رمح و تیر از تیغ
دلی چون میم قد همچه نون خم — بود مهر تو پنهان در درونم
شود آخر ز مهرت در دلم پاک — که قالب باشدم زیر لحد خاک
سر خود را ببازم در خیالت — بود در دل تمنای وصالت
امیدم دیدن روی تو باشد — مقامم ار سر کوی تو باشد
اگرچه عاشقانت هست بسیار — ولی نبود چه من یار وفادار
منم شوریده چون زلفین مستت — منم بیمار چشم حق‌پرستت
بخواهم داد در عشق تو جانم — بخواهد سوختن مغز استخوانم
غریب و بیکس و تنها بماندم — سرشک از دیده بر رخسار راندم
ز هجرانت شبانه تا سحرگاه — ندارم همدمی جز ناله و آه
رخ شبرنگم از اشکم همچه لاله — تنم چون چنگ و همچون عود ناله
فغانم چون برآید از جان غمناک — فلک گریان شود از اوج افلاک
دلی پر آتش و چشمی پر از آب — نیامد هیچ دم در دیده‌ام خواب

سرشک لعل

نامه سیم‌اندام از زبان بهرام به نزد گلندام

سرشک لعل بر رخسار خون‌بار — بود خواری که آرد ارغوان بار
نخواهم رفت از این در از جفایت — که در دل کشته‌ام تخم وفایت
نشستم همچه او دیوانه زار — که شد در عشق شاه ری گرفتار
چنین گویند در ری بود شاهی — قدی چون سرو رخساری چه ماهی
دگر دیوانه بودی نمدپوشی — بروی نیکو رو گشت مدهوشی
بیامد بر در قصر آن شاه — همیگردد از فغان و ناله و آه
ز روی قصر آن شاه جهاندار — چنین گفتا ز دارش کن نگونسار
بزن بر پشت او چنگ و بیاویز — کنید تا زین وطن از بیم پرهیز
بداد او رو بتختش ده روز آنگاه — رها کردش بیامد بر گذرگاه
چه دیدش شاه گفتا کافت این — بعشق خویش دانم صادق است این
بیار ایدش که او هم صحبت ماست — درون گلشنش پیوسته ماواست

مثیل آوردن شاه بهرام

چه مجنون شد بخلوتخانه خاک — ندا آمد بمجنون زان پری پاک
که ای مجنون چه آوردی بدرگاه — بر آمد از دل مجنون یکی آه
همیشه شور لیلی در سرم بود — کجا پروای کار دیگرم بود
وفاداری چه کردم در کمم نام — ز وصل شاه دیده ملتی کام
نشستم تا که بنمای وصالم — چرا از هجر دیدارت بنالم
کند افغان ناله بر زاری من — بدین درد دل بیداری من
بجز هجران تو ای سرکش — کسی در جان نکرده یاری من
عفاک الله آن درد تو دارم — کند شام و سحر دلداری من
نمیدانم طبیبی جز وصالت — علاجی بهر این بیماری من
چه ها زلفین پر آشوب وصلت — نگارینا شبان تار من

مثل آوردن در نامه بهرام

دل زارم فگارست از برایت مگر وصلت کند دلداری من
دل ناامیدم سوزد چه خورشید کند گر استماع زاری من
نداری رحمی نیاید بر من زار که گشتم از غم رویت گرفتار
چگویم حال این جان جوانی که میدانم که حال من ندانی
بود تا آب و خاک و آتش و باد بقای عمرت افزون از جهان باد
گرفت آن نامه را لالت ارادت روانه سوی قصر آن سعادت
نهادش در زمان بالای مسند که بود رشک جای مشکین خال بپیچید
قلم برداشت آن شمشاد سرکش جوابش کرد اینصورت منقش
الا ای باد سرگردان بیخویش برو تا پیش آن شوریده درویش

نامه چهارم گلندام به بهرام

بگو تا کی کشی در دوری نزاری چه حاصل اینهمه افغان و زاری
بدان چیزی که نبود هیچ حاصل چرا جاهل شدی پیوسته مایل
کدامین کوه کندی از فراقم کدامین درد دیدی ز اشتیاقم
بود یار تو پیوسته جوانی رموز عشق بازان را چه دانی
هزارم عاشق دیوانه باشد که با هجران و غم همخانه باشد
ز عشق تیرگی کردی نخور دار گرت هست اندر غمش چون اشعار
درین غم صد هزاران شاهزاده مثال شمع سر بر باد داده
ترا خود دیدن عاشق هوس نیست ز حسن خویشتن پروای آتش نیست
غریبی و جوانی و دل افگار وگرنه با هزاران زاری زار
همی گشتم ترا بیرون منظر جدا میکردم از گردن ترا سر
نداری مایه و خود سود خواهی تو خود دیر آمدی و زود خواهی
مگر گفتی که وادی عشق وادی که یکسال است بر پا ایستادی
نمیگوئی چه کردی از برایم که خواهی دم بدم بوس از دهانم
بدین حال زو

بدینسان زو افغان و زاری نرنجید گر و با من دستداری
اگر در غم شدی مجنون حالی نخواهی دید از وصلم وصالی
کنی صد سال اگر زاری چو بلبل ازین بستان نخواهی چید یک گل
فغانت گر رسد بر اوج افلاک نگردد خاطرم زان حال غمناک
تحمل نیست باری در فراقت نباشد صبر در اشتیاقت
بصبح و شام دیدش خلق لالی ولی در نامه جوابی و حالی
ندارد غصه مجنون و لیلی که در هجران روشنی ماه لیلی
علف خورد از گفتش آهوی صحرا گرا باشد چنین از خلق یارا
باخر در فراقش روی از سر درد ندیده ام طلعت معشوقه مرد
ز سر عاشقان بیباش آگاه همیزن در فراقم روز و شب آه

غزل گوید

گزین سودا بجز غم حاصلی نیست تمنای در هر دلی نیست
قدم در وادی هجران نهادی برو جای که پیدا منزلی نیست
بدست تیغ چون الماس قاتل که کار عشق کار مشکلی نیست
بدریای در افتادی درین دم که او را هیچ پیدا ساحلی نیست
بترک عشق گوی خاموش میباش که نزد عاشقان این مشکلی نیست
بگو تا چند ازین افغان و زاری بجز این سودای نخاست حاصلی نیست
ازین سودا برو کار دگر گیر نداری سود بازار دگر گیر
مرو راهی که پایانی ندارد مجد کاری که پایانی ندارد
نخواهی یافت ازین غم شادمانی جوابت گفتمت دیگر تو دانی
چه حالت نامه را بر دست بیخویش بیامد تا بنزد شاه بیخویش
بدید آن نامه را پرجور بهرام حدیث عشوه انگیزی گلندام
ز سر تا پای آن مکتوب برخواند پر از دیده او صد گوهر برافشاند
قلم برداشت دلسوزان دگر بار نوشت این نامه را بر زاری زار

نامه پنجم از زبان بهرام به پیش گلندام

نامه چهارم گلندام به بهرام

غزل گوید

نامه پنجم از زبان بهرام به پیش گلندام

الا ای باد مشکین بوی دمساز / که چون عیسی دمی جانم به تن ساز
برو بر آستان آن پری روی / که باشد لاله رخ و چون سنبلش موی
بترس از گریه کار ای سرو طناز / دری از رحمت این مسکین بکن باز
نخواهم بر در قصر تو افکار / تو سلطانی غریبانرا میازار
ز وصلت مرهمی نه بر دل ریش / ندارم طاقت هجران ازین بیش
ز عشق طلعتت ای سرو سرکش / نهم چون زلف شبرنگت مشوش
چه گل برگ درخت من تهانست / بسان بلبلان کارم فغانست
بکن رحمی که از حد رفت تمکین / بتا هم عمر شد چون جامه بر تن
رود بیرون ز کبر چون آه سردم / بکن رحمی که از حد رفت دردم
بنالم ستم غلام آستانت / نظر کن سوی این مسکین بجانت
نخواهم رفت ازین منزل بجز داری / که تا از لب مرادم بر نیاری
برم با کوی وصلت راز جاودان / دهی سر گوی سازم در خم چوگان
امیدم دیدن روی تو باشد / مقامم در سر کوی تو باشد
بلا تخم وفایت کشته دارم / رخ از خون جگر آغشته دارم
نباشد عیب این سرو سرافراز / که عاشق را نوازی یار طناز
بود تمثال در خاطر مرا یاد / بود از قصه شیرین و فرهاد
چنین گویند فرهاد پراندوه / در آنساعت که رو آورد در کوه
دل خود را ز هجران پر ز خون کرد / جهاندم رو بکوه بیستون کرد
چه شیرین سر این احوال بشنید / ز دانای زنان کوه پرسید
روان شد تا بر فرهاد غمناک / که گردی از غمش بر فرق خود خاک
بپرسیدش ز روی لطف شیرین / ببوصلش نثار شد فرهاد غمگین
اگر چه هست حسنت در جهان طاق / نوازش کن ز دیدارت تو عشاق

نباشد عیب

نباشد عیب ای خورشید افلاک / که پرسی حال مسکینان غمناک
نما از پرده ای خورشید چون ماه / وگرنه در فراقت در سحرگاه
بنالم و دمبدم چون بلبل زار / که باشد در قفس از هجر گلزار
بسان موسیم در کوه رخسار / تجلی می نماید زار بیزار
جفا کاری بجفا کاری جفا کار / وفادارم وفادارم وفادار
بعشق نقطهٔ خالی بیارت / الهی گردم از بس ماتمی بیکار
... بر مرغ تباهی / چه سود از نامه ام نوائی شبی تار
اگر دادم تهی زان لعل سیراب / بگو در نه بحق مهر دیدار
که یکی آهی کشم از سینه چاک / بسوزانم همه ایوان افلاک
بده کامم گر هستم دل فگارت / تویی لیلی و منم مجنون زارت
بکام دل بمانی تا بمحشر / رخت مانند ماه بدر منور
بدولت نامه دادش شاه بهرام / روانش برد تا نزد دلارام
نشسته بر سر تخت آن ماه / که چون نامه را آورد از راه
چه دولت نامه را در پیش بنهاد / تماشش خواند آنکه دیده بگشاد
ز کلک در فشان زر ریزی نامه / نوشت این نامه را از نوک خامه

نامه ششم از زبان گلندام به پیش بهرام

الا ای باد تا چند از رسالت / نداری از تو حدیث شد خجالت
برو تا پیش آن دیوانه زار / بگو تا چند مستی باش هشیار
بجو از لعل شکر بار من کام / گزین شکر ترا از است در کام
نخواهی یافت ای شوریده مست / بکام خویشتن یارت باده در دست
چه حاصل نظر این در دانه سفتن / که در پیکر ازین بیهوده گفتن
مکن دعوی دگر در عشق روبم / بجز آهی سوختن در آرزو بم
نداری هیچ ملک و شهریاری / ز شاهان چون امید وصل داری
برو ای بینوای لاابالی / چرا دل بسته در فکر محالی
چو تو بسیار کس اینجا فتادند / که خود را از غمم بر باد دادند

نامه ششم از زبان گلندام به پیش بهرام

دریغم پندت ایا یاران غمخوار   دگر خود را ازین سودا میازار
چه کردم در جواب نامه‌ات یار   تمنا کو حالت در سر افتاد
نبود بد وی در غم دایم عذابت   نمی بایست داد اول جوابت
نیابی چون مرادت را ازین در   وطن کن بعد در جای دیگر
برو در رفتو در ما نه ندارد   برکار رفتو سامان ندارد
خیالت باطل است و کار رخاست   تراد گرد وصل من دردم جز امیت
مشو نالان ز هجران فراقم   بسوزان خویشتن را از اشتیاقم
ملامت میکشی در عشق رو بم   بکن از عشق ترک آرزویم

بود درد تو ای دلخسته زار   چه درویشی که در غم شد گرفتار
هوای دختر سلطان شروان   گزیده باخت از هجران او جان
ندیده وصل گشتند شش هزاری   بگفتم این سخن گر هوش داری
یکی درویش مفلس بود حیران   نهاد آن خسته دل در ملک شروان
یکی روزی همیکرد دید در کوی   بهی را دید نرگس چشم جادوی
چو دید و ماه رو در سر در رشتی   ز بس شد از فراق روی او ریش
بدان درد آنچنان او گرد افغان   که دانستند خاص و عام شروان
دل سلطان ز قهر او بجوشید   چه شیر بر سر مسند خروشید
غلامی ناگهان یکشب بخنجر   جدا کرد از تن آن بد گهر سر
تراین نامها د کرن زی   که مثل او نخود را بنازی

غزل گوید

نخواهی یافت از وصلت بجز غم   مکن در دام هجران پای محکم
نماری بدسر برخاک درم زد   چه کردن قامت گرمیلینی خم
صبا یار آگهی عطر بای   بکر و در حریم خویش محرم
اگر جانبازی و دم برنیاری   بزرگان عاشقت خوانند آند
بکو تا کی خوری غم در فراقم   بکن ترک مرا زین باش خرم

اگر باشد

[illegible]

اگر باشد دلت در عشق من ریشی   نخواهد بود بر ریش تو مرهم
ازین بستان نخواهی دید بهره   سخن کوتاه شد والله اعلم
بجز از مهر وصلم در جهان کام   گر این کامت نباشد غیر دشنام
چو حالت نامه پر شور دلدار   بیرون آورد او از جیب زرکار
بیامد تا بنزد شاه بهرام   شهنشه دید الفاظ گلندام
ز سوز سینه آتش مانند جامه   ز دیده ریخت خون بر روی نامه
قلم برداشت از هجران آن ماه   نوشت این نامه را با ناله و آه

نامه نوشتم از زبان بهرام به پیش گلندام

الا ای باد عطر آمیز شبگیر   مکن جای دگر زینهار تاخیر
برو تا قصر آن ماه شب افروز   که زلفش شب مو چهره چون روز
بگو ای سرو قد ماه رخسار   دلم در دو بند زلفت میازار
نظر کن سوی این مسکین غمناک   که در کوی تو افتاده است در خاک
برآور حاجت من از وصالت   که خواهم باخت جان را در خیالت
وفا پیش آور و ترک جفا کن   گذار این جنگ با یاران وفا کن
نکردم جز وفاداری نگارا   مزن تیغ جفاکاری تو ما را
برار از لعل شکر فام کامم   که زهر غم بود شربت مدام
نظر کن بر من حیران و غمخوار   چه در کویت بخاک افتاده ام زار
فرو شستم در فراقت صد رساله   نکردی رحم بر زاری و ناله
ز اشکم گشت از غم لاله گون است   ز دامن تا گریبان غرق خون است
بترسی از آه و درد و زاری من   بسوزد از صبح و شب بیداری من
بسی شد سیل خون از چشم خوناب   ز بس گریدیده بازم از غمت آب
چو چنگ این قامت از هجرت خمیده   چرا افغانم بگردون میرسیده
چو بلبل در فغانم صبح تا شام   ز عشق روی گل برگ گلندام
اگرچه دیده ام دایم پر آبست   دلم پر آتش و از هجرت کبابست

دریغا امروز بر دردم گواهی / سرشک لعل بر رخسار کاهی
نگارا تا به چند از بیوفائی / زچشمم دمبدم سیلی گشائی
نباشی با وفاداران وفادار / وفا کن با من زار و وفادار
حذر کن زآه مسکینان صادق / اثر بسیار دارد آه عاشق
مبادا همچو آن مرد نمدپوش / که بر سلطان بدرد بود مدهوش
برآرم از دل سوزنده یک آه / گزندی با شدت زان آه ناگاه
چنین گویند درویشی حزین بود / زعشق شاه بدرد دل غمین بود
بپای قصر آن سلطان ایام / همیکردی فغان در صبح در شام
شهنشه چون شنید این ناله وزار / از این گفتار آمد خاطرش عار
بفرمان شه عالم در آیند / غلامانش به بستند زود محکم
دگر بیخود ز دردی کرد شه چنگ / یکی آهی برآورد از دل تنگ
چه درویش حزین صاحب نظر بود / بحضرت ناله وزارش اثر بود
بماندم چشم زخمی یافت ناگاه / ز آه سرد درویش آگاه
بترس از آه مسکینان بهجدر / که باشد خشم بد از حرکت ار
نیابم نامراد از ماه رویت / دلی سوزان ز درد آرزویت

غزل گفتن بهرام

چه مجنون روز و شب دیوانه باشم / درون گلخن ویرانه باشم
فراقت کرد چون رخسار زردم / کنار از اشک پر دردانه باشم
شدم تا آشنا در هجر رویت / ز شادی و طرب بیگانه باشم
سر کوی تو باشد جای شادی / چرا من با غمت همخانه باشم
ز روی آنکه باشم شمع رویت / بگرد شمع تو پروانه باشم
ندیدم یکسر موی ز زلفت / ولی صد شاخ همچون شانه باشم
بشنو این بیت گویم از دل و جان / بکن درمان درد ناتوانان
مکن تو انقدر رنجورم از بیش / دلی دارم ز درد فرقتت ریش

کنیزت زهره ام

غزل گفتن بهرام

کنیزت زهره و خادم قمر باد / بالطفت سوی مسکینان نظر باد
بدولت داد نامه خسته دل زود / به پیغامی شده از دولت خشنود
روان تا پیش تخت سرو آزاد / بیاورد و فراز تخت بنهاد
چه دید آنماه آن الفاظ چون در / ازین دری که کرده گوش را پر

نامه نوشتم از زبان گلندام به پیش بهرام

نوشت این نامه را بار دگر باز / بدین گونه مران سرو سرافراز
الا ای پادشاه کرد بیدار / برو تا پیش آن حیران دگر بار
بگو ای مست شیدای بیدل / که گردی بر در این قصر منزل
نداری صبر در درد جفایم / برو ای بیخرد دور از سرایم
گرفتم من که گشتم با تو دمساز / نیارد دختر دبیت طمع باز
چه حرمت نیست اندر پاکان گدازی / ببازی نیست کاری عشق بازی
کند یکسال در غم صبر بلبل / که تا ده روز بیند طلعت گل
تو میخواهی که با روی گلندام / نمیگیری بغم یکسال آرام
نداری تاج و تخت پادشاهی / ز شاهان چون امید وصل خواهی
نمیگویی که ما را آیت کرامت / ترا ای بیخرد آخر چه نامست
تو درویشی بدرویشی خود باش / وصال از جنس خود جو وقت خوش باش
نگیرد نسبت از بهزاد بلغار / چه آمد بر سر او از سر کار
فزود از اوج چرخ نام بهرام / بگیرد از زروی عالم گم در انام
بود بهرام گردان عاشق من / تو کی باشی بعالم لایق من
بدر کن فکر باطل از دماغت / کز این غم تیره میگردد چراغت
رموز عشق از پروانه آموز / میاور دم ز تاب عشق میسوز
براه عشق میباید تحمل / چه حاصل نیست باری کن تحمل
شبان تا روز باید بود بیدار / برای لحظه خورشید دیدار

نامه نوشتن از زبان گلندام به پیش بهرام

۲۹

چنان باید شدن در عشق مدهوش   که از وصلت شود کلی فراموش
انیس خویش کن شام خیالم   محبت بسیار خورشید وصالم
مگر نشنیدهٔ احوال مجنون   که بود از غم لیلی جگر خون
چنین گویند مجنون بلاکش   که در هجران لیلی بود دلخوش
جز ابش داد لیلی را ندانم   بود لیلی تمام استغنا نم
تو هم در محنت غم گیر آرام   که تا گردد سراپایت گلندام
برآید آفتابت از در من   شود مأوات بام منظر من
بهر حرفی رخ معشوقه بینی   چه خوانی یک ورق از دفتر من
چو پیجوی ز میدان وصل مجنون   که باشد جای جانان کشور من
بدل معشوقه می بینی مکن فاش   که تا تاری بلای نیز بر سر من
بخوناب جگر بنقشت این بیت   بخط کاتب بجان پروری من
برای عشق باید بود مدهوش   دل بریان بخویشتن کن تو خاموش
کنون خاموش باش از سر کارت   بگفتم سر معنی آشکارت
خیال تست پند جاودانی   اگر فهمیده گنگو بدانی
چه حالت نامه را یکبار دیگر   بیرون آورد از فیروزه منظر
شه رومی چو وضع نامه را دید   ز روی صدق در ساعت برسید
الهی خوانده زد دیده آه آتش ند   ببوسید و فرازش دید برخواند
دلی پر آتشی چشمی پر آبش   نوشت این نامه را در دم جوابش

نامه بهرام از زبان بهرام به گلندام

الا ای باد عطرآمیز خوشنام   نگیری هیچ جا یک لحظه آرام
بود تا پیش آن سرو سمنبر   که باشد طلعتش بدر منور
بگو ای آفتاب برج خوبی   نوی ابرو ز اندر برج خوبی
مرا کوی ملکن در درد افغان   بجان حکم تو ام بنده فرمان

بدل چندان

نامه بهرام از زبان بهرام به گلندام

بدل چون در غمت در جوش باشم   چو شمعم گر کشی خاموش باشم
فتاده آتش عشقت بجانم   چگونه پند آرم بر زبانم
دلی دارم ز هجرانت مشوش   بخون زخم ره دارم منقش
بکن رحمی که از حد رفت زاری   نگار را از خدا شرمی نداری
ز وصل خویشتن یکبار بنواز   بگو تا کی بود این غمزه و ناز
مرا کوی نداره پادشاهی   که در عشق تو می بینم تباهی
باحاصل خویش بجانا پادشاهم   که در کوی تو همچون خاک راهم
ز عشقت ترک ملک خویش کردم   بود بر آستانت رنگ زردم
بگویم شرح حال مسکن خویش   که گرد در خاطرت از مهر من ریش
منم بادر کیست سر خیل عشاق   ندیده کس چو من عاشق در آفاق
ز عشقت ترک کردم تخت با تاج   بدادم مملکت از غم بتاراج
اگر گردی ز حال من خبردار   دل سخت بسوزد بر من زار
بود آتش مرا در جان در تن   بگو تا کی سخنها سخت گفتن
بنا و قسمت کاری لطف در پیش   جفا با من کنی کمتر ازین بیش
نخواهم کرد دیگر ناله و زار   بجلمت ترک کردم نظم اشعار
زبان در بسته ام از غم چو موسی   با امید وصالت روز و شب من
نهانی آه من اندر شب تار   رسد تا قبهٔ ایوان زرکار
کنم چندان ز عشقت صبر در غم   که بر ریشم نهی از وصل مرهم
منم زنگی و تو رستی جهانشاه   که زنگی را نوازش کرد که گاه
بیارم این مثل یکباره ای دوست   بکلک عنبرین چون مغز از پوست
چنین گویند شاهی بود چون ماه   بتخت معبر بدی بجای آن شاه
یکی زنگی گلخن تاب سرمست   بروی شه دل خود داده از دست
شنید از جهدی آن شاه صادق   که زنگی هست بر روی تو عاشق

نیارد در شبستان آن خواب و آرام
چه مرغ افتاده آن بیچاره در دام
شهنشه یکشبی از قصر آن ماه
سوی آن گلخنش رو کرد از راه
چو زنگی دید روی چو مه شاه
بر آورد از جگر بیچاره یک آه
بزد آهی و جان خویش بسپرد
بپای دلبر خود در زمان مرد
نما از پرده بیرون رخ نگارم
که تاب طلعت جانا نیارم
طریق عشق بازی جان سپاریست
بدل آتش بلب افغان و زاریست
چو عشق روی گلبرگ تو باری
بود چشمم چو ابر نو بهاری
بمصر حسن چون یوسف عزیزی
مکن بر عاشقت بسیار خواری
بگیرم روز محشر دامن تو
مرادم گر ز وصلت بر نیاری
دلم اکنون دهانت گرچه تنگست
چو زلفت تیره دارم بیقراری
ندارم غیر زاری هیچ دیگر
ازین زاریت ما را بس شماری
دگر زاری نخواهم کرد آنگاه
بدین حضرت سخن کردیم کوتاه
بود تا مهر این فیروزه منظر
ترا باشد دعای دولت یاور
بدولت داد سلطان نامه را باز
روان شد تا بر سرو سرافراز
سراپا خواند چون آن نامه شاه
برآورد از جگر سوزنده یک آه
بدل آتش ز عشق او برافروخت
دلش بر زاری شاه جهان سوخت
جواب شاه از کلک چو الماس
فکند این نامه را بر روی قرطاس

نامه دویم از زبان گلندام به بهرام

الا ای باد رو بار دگر باز
بدان شهزاده غمگین باش دمساز
بگو کز حد گذشته این زاری تو
فغان و ناله و بیداری تو
درونم آتش غم بر فروزد
ز هجرت تا بکی این دل بسوزد
بسی انواع زحمتها کشیدی
بسی از غم غم و درد دیدی
قدت چون موی شد از غصه باریک
بود روز تو همچون لیل تاریک
بکن صبری که در غم صبر یار است
خدا با صابران از ذات دار است
چه صبری کرد

نامه دویم از زبان گلندام به بهرام

چو صبری کرد آن شهزاده شام
گرفت آن مملکت بر شاه آرام
قضا را خسروی آمد فرنگی
سپاهی همرهش چون شیر جنگی
ز دست شاه بیرون رفت ملکش
ز شاهیش نبودی غیر نامش
بزیر لب خلایق گاه و بیگاه
زدندی طعنه بر وی از سر گاه
که بیرون شد ز دستت ملک آیا
بکن فکری و جای خود بدست آر
شهنشه گفت ای مرا صبر باید
خدا از صبر با ما در گشاید
چو در غم کرد آن شهزاده سال
ز صبرش باز همره گشت اقبال
بمرد و خورد و او پادشاه شد
ز صبرش دردناکی او دوا شد

غزل گوید

مراد از صبر یابی در زمانه
ز صبرت خیر آید بر نشانه
اگر در کارها صبر آوری پیش
بود آلت بدامت شمع خانه
بلب خاموش گریان باش چون شمع
زند گر آتشت بر دل زبانه
تحمل بایدت اندر نهانی
ز عشق ما ز افسون و فسانه
بکن از ظلمت هجران کناره
که روز وصل آید در میانه
صبوری کن بدرد فرقت ای یار
ز من آموز سر عاشقانه
برای رنج و غم ترا که صبر است
انیس خاطر عشاق صبر است
صبوری گر کنی یابی وصالم
نشینی پیش خورشید جمالم
امیدی یافتی دیگر مزن دم
سخن کوتاه شد والله اعلم
بیامد بار دیگر دولت از راه
سعادت یافت از روی و خوی شاه
بدست شاه داد از لطف مکتوب
امیدی یافت از الطاف محبوب
صد و پنجاه دینار از زر شهوار
بدولت داد شاه خوب کردار
بدان امید بس خاموش میبود
ز چشمش خیره دل مدهوش میبود

باز آمدن بر سر شاه کشور و جست و جوی بهرام کردن

چو خوش گفت این سخن استاد معنی که راوی در حکایات داد معنی

چنین گفتست راوی این روایت که از وی مختصر گشت این روایات

که چون بهرام بیرون شد به نخجیر به نخجیر آمدش بر دل ز غم تیر

ز لشکر چون جدا افتاد سلطان بسی جستند شه را در بیابان

چو سرهنگان نشان شه ندیدند بپای تخت کشور سر کشیدند

حدیث حالت بهرام گفتند با لباس سیه درد از گفتند

چه سلطان کرد از ایشان این سخن گوش ز تخت افتاد در دم گشت مدهوش

ز خون دل چو مرغ نیم بسمل بخاک افتاد می غلطید در گل

چو گل صد چاک پیراهن دریده قبای نیلگون در بر کشیده

بسی بر سینه اش افتاد از غم غریو افتاد ز افغانش بعالم

سرِ ایستان او شد بیت الاحزان چو یوسف گم گشته شد از یعقوب کنعان

اشارت کرد شاه روم کشور بخاص و عام سرداران لشکر

که در صحرا و کوه و دشت پویند نشان یوسف گم گشته جویند

کسی کآرد خبر از شاه بهرام دهم یک مملکت از روی انعام

گرانش پیکی بودی چست رهوار سبق از باد بردندی برفتار

چو پیکان وعدهٔ شه را شنیدند از آن میدان بیکدم در دویدند

نهادند یکی رو بر یکی راه همی جستند بیگاه و بیگاه

سیاهی بود پیکی چست رنگین بجستی با فلاک پیوسته با کین

چو حلقه از زرش در گوش بودی یکی انبانچه اش در دوش بودی

برفتن از پی آهو بجستی بانگشتان بکم تیشش در شکستی

روایت میکند راوی اخبار که او را نام بود شبرنگ عیار

قضا را او همی گردید حیران چو ظلماتی که جوید آب حیوان

شبی از ره

شبی از ره برون افتاد ناگاه چه دید پیکری که چون بد طلعت ماه

چو شمع مهر تابان روی بنمود ز مرآت سحر آن رنگ بزدود

بدید آمد یکی کوه معظم شکوهش همچو این فیروزه طارم

چو دید آن قلعه را در فرق کهسار بالا کرد رو شبرنگ عیار

بیامد بر سر آن کوه سرکش ز هجران شاه رومی مشوش

جهان شبرنگ دید از دور ناگاه که چون گردان سر گشته شد شاه

بیامد تازیان شبرنگ در قصر ملک گفتی که در جنتست در عصر

بدید آن پیر غمگین را نشسته بدان صورت دو چشم خویش بسته

سلامی کرد بر پیر دل افگار ز روی مکرمت شبرنگ عیار

تحیر کرد عیار نکو رای از آن پیر و از آن صورت از آنجای

زبان بگشاد گفتش ای جوانمرد که از کین گشتی در جهان فرد

منم شبرنگ خاص کشور روم بود بیگاه تا پویم بر و بوم

بروز صید شه بهرام کشور جدا افتاده است از خیل و لشکر

شهنشه را نمی آید ز غم خواب که روز است دیده سیل خوناب

ز حال شه اگر هستی تو خبردار رهی بنمای ای پیر نکوکار

چه بشنید این سخن آن پیر دلتنگ بپاسخ گفت با عیار شبرنگ

که آمد نوجوانی همچو خورشید بتمکین و بفر مانند جمشید

کمیتی داشت تازی بر نشسته کمر زرین خنجر تیر بسته

یکی تاج مرصع بر سرش بود قبای شهریاری اندر برش بود

شبانگاه از اینجا کرد آرام نظر چون کرد بر نقش گلندام

چه دید آن نقش را بیهوش گردید بیفتاد و بلب خاموش گردید

چو باهوش آمد و احوال پرسید جواب خویشتن در حال بشنید

ز عشق آن پری رخ شاه غمگین — عجب گر روز آورده است چنین
چه شبرنگ این سخن بشنید از پیر — چنین گفتا که چاره نیست تا خیر
ترا باید شدن با بنده همراه — بگوی قصهٔ این حال با شاه
روان شد پیر با شبرنگ عیار — دل از هجران نقش کنید افگار
سه روز متصل چون راه کردند — چهارم روز شب آگاه کردند
بدرگاه شه عالم بایستاد — خبر در حضرت سلطان فرستاد
که آوردم کسی کز زنت آگاه — ز بی قصهٔ شاه نکو خواه
از آن ... بر خواست کشور — طلب فرمود ایشانرا بمنظر
حدیث ... نقش کلندام — حکایات خود و شهزاده بهرام
تمامی را مفصل آنچنان خواند — که کشور در سخن حیران فرو ماند
چو از پیر این سخن بشنید کشور — ز کوه گیرد در حالش ترا نکر
اجازت خواست آن دلباخته درویش — روان شد سوی قصر گنبد خویش
بسجده آورد خالق را دگر بار — فقیرانرا نوازش کرد بسیار
بشبرنگ آن زمان شه داد خلعت — زر و انباس ملک و مال و نعمت
وزیری داشت شاه روم قابل — بهر صورت چو جالینوس کامل
عطارد در سبق میداد کلکش — بلد انواع علمو در ملکش
مقیم آن شاه را پیوسته مونس — انیس عمرو تا شیخ مهندس
طلب فرمود در حالش جهاندار — چو پیش آمد عنایات کرد بسیار
بگفت ای نیک رای برگزیده — نظیرت دیده گردون ندیده
بچنین باید شدن با صبر و آرام — مگر یابی نشان شاه بهرام
تو چون هستی مرا یار وفادار — ازین معنی ترا فرمایم اینکار
چو دستور این سخن بشنید از شاه — بعزت بوسه زد بر تخت و بارگاه

زفرمانش

ز فرمانش بچشم انگشت بنهاد — بجای لم شه کمر بستو بایستاد
پس آنگه شاه گفتش آنچه باید — که شاهانرا ببزم و رزم شاید
ببر با خود از اسب و لشکر و مال — برون باید شدن از شهر در حال
صد و پنجاه هزار از مرد خونخوار — همه با جوشن و با خود زرکار
وصد تاج مرصع با کمرها — مرصع از لالی گهرها
هزاران اسب با زین مرصع — همه برگستوانهای ملمع
وصد صندوق گردن پر ز کالای بار — در و یاقوت مروارید شهوار
ز مخملهای الوان بر دست بسته — کنیزی بر سر هر یک نشسته
طلا زنجیر و با سیمین لگامی — گرفته هر یکی رومی غلامی
هزار و چهار صد اشتر ز بردع — بجام جمله از گوهر ممدع
ز اسباب و ز مخملهای شاهی — چگویم شرح او چندانکه خواهی
فرستاد آن زمان از شهر بیرون — ز تحفه‌ها گشت اطراف گنج قارون
چو فارغ شد ز برگ و ساز لشکر — بیامد تا به پیش شاه کشور
ز پیر خاص را گفتا شهنشاه — که بود از رسوم نامه آگاه
که مکتوبی نویس از ما بقیصر — بلوح سیمین چون لؤلؤی منثور

نامه نوشتن کشور بقیصر

سر نامه بنام شهریاری — پس آنگه وصف شوق و استداری
دگر احوال بهرام دل افگار — که سرگردان بود در چین بلغار
بدو کردن سفارشهای بهرام — حدیث استداری کلندام
شه غمگین دوات خامه برداشت — بخط خود یکی طومار بنگاشت
ز درد دل سیاهی بر قلم زد — ز خون اشک بر کاغذ قلم زد

آمدن شبرنگ پیش کشور از قیصر

چنین گفتا بدستور نکونام / که باید داد این نامه به بهرام
پسر با خویشتن شبرنگ عیار / صد و پنجاه پیک بادرفتار
که گاه جستجوی ریو نیرنگ / بکار آید ترا عیار شبرنگ
لباسش کرد در بر زرنگاری / نهادش تاج بر سر شهریاری
مهندس آستانش بوسه داد / روان شد سوی چین چون آتش و باد
شب و روز که بیکه نه آسود / نمی خفت و نیاسود و نه بغنود
ز هر شخصی که دیدی خاص تا عام / همی جستی نشان شاه بهرام
بدینسان مدتی چون باد صرصر / همی رفتند صبح و شام لشکر
چو در سرحد چین کردند منزل / سه روزه آسوده شد دستور کامل
مهندس را وزیری بود دانا / ز وصل و کار در هر جا توانا
بدو گفتا که ای بگزیده دهر / ترا باید شد از ما پیش در شهر
که در پای سریر شهریاری / حدیث ما تمامی عرضه داری
اشارت هرچه فرماید شهنشاه / مرا از حال گردانی تو آگاه
بامر او هنرمند نکورای / چو باد صبحگاهی جست از جای
صباحی چون ز طاق چرخ اخضر / منور کرد عالم را شعلهٔ آذر
درخشان گشت مهر خاور از حوت / چو از برج زبرجد قرص یاقوت
بتخت آمد شه رومی ز شاهی / سپاهی زنگ آمد در سیاهی
بیرون آمد ز خلوت شاه قیصر / برج دیو افسر اراکرد معمر
فراز تخت شاهی کرد مسکن / بپای تخت گردن تهمتن
که ناگه حاجبی آمد بر ایوان / چنین گفتا بنزدیکان سلطان
که سرداریست در بیرون منظر / مگر باشد رسول شاه کشور
شهنشه گفت در حالش بیارید / ورا بر در که منظر مدارید
چو پا بنهاد بر درگاه قیصر / در آنجا بارگاهی دید معمر
چو چشمش بر جمال شاه افتاد / بحرمت خاک راهش بوسه داد
زبان بگشاد بهر شه دعا گفت / بصدق دل بسی مدح و ثنا گفت

پس آنگه گفت

پس آنگه گفت شاه کشور روم / فرستاده مهندس را در این بوم
حدیث رفتن شهزاده بهرام / فرستادن نشان او نکونام
چو بشنید از بیرون این سخن شاه / ز احوال مهندس گشت آگاه
وزیری داشت شاه چین فغفور / چنین گویند نامش بود گنجور
باستقبال او بیرون فرستاد / مهندس را امید عاطفت داد
چنین گفتا در آریدش باعزاز / یکی گلشن کنید از بهر او ساز
بیرون آمد باستقبال گنجور / با ارکان و سرهنگان فغفور
مهندس کرد در خرگاه ماوا / گشاده دیده‌ها بر روی صحرا
بهر جانب دید سرهنگان بسیار / که می آیند با اسبان رهوار
خبر کردند کین گنجور باشد / وزیر خاصه فغفور باشد
مهندس نیز در دم شد سواره / برآمد صدمه کوس و نقاره
وزیران چون بیکدیگر رسیدند / بعزت یکدگر در بر کشیدند
عنان افکند سوی شهر میراندند / حدیث شاه را گنجور میخواندند
نظر چون کرد او در چشم بینش / در آمد در نظر او قلاع چینش
یکی قصر زمرد دید از دور / که چون خورشید تابان بود پر نور
زمرد فام در برج بلندش / تو گفتی رشک سیمین شهربندش
بیامد تا در دروازهٔ چین / یکی دید آهنین درهای روئین
پس آن در چهارش صفه از سنگ / بهر صفه صد و پنجاه سرهنگ
روان گشتند تا ایوان منظر / سرای دید از افلاک برتر
اجازت داد دستور نکورای / کند در منظر سلطان چنین جای
ز بیرون تا بقصر خسرو چین / چهل دروازه در بود روئین
بهر دروازه صد ترک سلحپوش / گرفته گرزها در دست خاموش

چو از در بند او بگذشت بمنظر
قدم بنهاد دستور دلاور
یکی تخت بلورین دید در کار
منقش کرده از شنجرف زرکار
بزیر تخت بنهاده کرسی زر
مرصع جمله از یاقوت گوهر
فراز هر یکی اسفندیاری
بدست آورده گرز زر نگاری
مهندس چون در آمد شاه را دید
زمین را با وصال شاه بوسید
بعزت روی را بر خاک بنهاد
پس آنگه باز رفت و پس بایستاد
زبان بگشاد آن صاحب فصاحت
ثناها گفت در حد ملاحت
پیاپی نغز همچون در عمان
که در الفاظ او شد شاه حیران
برون آورد مکتوب شه روم
که تا خاقان کند احوال معلوم
ببوسید و فراز تخت بنهاد
بپای تخت سلطان بوسه داد
شه چینی سراسر نامه را خواند
ببوسید و فرازش گوهر افشاند
زبان بگشاد سلطان جهاندار
که در نامه چنین کرد است اظهار
که شد احوال بهرام جهانجوی
که در نامه فرستاده بدینسوی
مگر او را بمرز ما گذر نیست
که از احوال او ما را خبر نیست
ز بهرام به پیشم یک نشانست
که نامش نقش بر نوک سنانست
پس آنگه شاه گردون قدر فغفور
حکایات کرد آنچه بد در منشور
شنیدن چون حدیث شاه بهزاد
سر شش کردن سنان تا نوک فولاد
یکایک بر مهندس آنچنان خواند
که زین نوع سخن حیران فرو ماند
به سلطان گفت اگر بینم سنان را
شناسم نیزه شاه جهان را
اشارت کرد در دم خسرو چین
که آوردند آن فولاد رویین
برآورد از جگر سوزنده یک آه
بخاقان گفت این است نیزه شاه
محقق شد که در چین است بهرام
بباید بستنش بیعت و آرام
چو بشنید از مهندس حال فغفور
اشارت کرد بر ارکان دستور

که هر کس این زمان

که هر کس این زمان از پور کشور
خبر آرد سوی کریان منظر
دهانم مژده کانی شاه قیصر
دهم از چین و از یک شهر معبر
مهندس از زر و یاقوت گوهر
کند مانند قارونش توانگر
بهر جایی نشان شاه جوید
بجست جوی او چون باد پوید
گر از وی یک نشان پیشم بیارید
مراد دین و [illegible] بر آرید
بامر شاه سرهنگان بسیار
کمر بستند در ساعت درین کار
روان شد هر طرف یکیک چو بر باد
فغان در چار سوی شهر افتاد
سه روز و شب میان شهر پویان
که دیگر جای بهرام جویان
به بیرون در درون شهر عیار
همیگردیده کوه و دشت بازار
صد و پنجاه پیک کشور روم
شده سرگشته روز و شب بر آن بوم
درین احوال چون بگذشت یکماه
خبر آورد شخصی از شهنشاه

دیدن سرهنگ بهرام را در پای قصر گلندام

یکی روزی از قضا سرهنگ عیار
شده از فرقت شهزاده بیچار
طواف افتاد در میدان چینش
چو طاوسی که در ماند ز بینش
همیگردید بهر جای نظاره
میان در بست از خلقان کناره
ز هر کس را که دیدی بر گذرگاه
گمان بردی که باشد نامور شاه
قضا را تا رسید آنجا که بهرام
ستاده دید و آن قصر گلندام
چو دید آن نوجوان گشته نمد پوش
چو خورشید فلک اما نمد پوش
کلاهی از نمد بر سر نهاده
ز دیده سیل خون بر رخ گشاده
نظر چون کرد آن عیار ناگاه
دو چشمش گرم شد بر چهره شاه
دو ساعت بود بر پا ایستاده
دو دیده بر رخ سلطان گشاده
نمد گشته بعیشش فرق مشکین
سفید کرده پنهان روی رنگین
فراز خاک میدان گشته جایش
ز ایستادن ورم بر پشت پایش
نظر بسیار سوی شاه انداخت
شده گم کرده را فی الحال نشناخت

دیدن سرهنگ بهرام را در پای قصر گلندام

چنان از دیدن او شد دلش شاد
که فریادی ز راز او در افتاد
همان لحظه که آمد باز با هوش
بدل گفتا که لب در بند خاموش
بدو زاین حال کرد او سر نهان
که خود گوی برد از دست سلطان
چهل عیار چابک کار سرهنگ
بدید او روز با عیار شبرنگ
بدیشان گفت در میدان نشینید
مر این آشفته را از جور بینید
نکو از حال او آگاه باشید
اگر جایی رود همراه باشید
که در روز نهان یکسر به ره دارم
ز بهر خرج این مسکین بیارم
که بی ره شد ازین حالی که از کار
که اکسیر همی بیارم کردم اظهار
بگفت این و روان شد تا در کاخ
در آمد تا در آن گستاخ گستاخ
فرود آورد سر پیش مهندس
کلاهی کج نهاده همچو نرگس
عرق چون ژاله بر روی سنبل
شکفته خاطرش مانند گلشن
لبی پر خنده همچون غنچه در باغ
چو مهد نیک بنگاه چون ز انجم
بآصف گفت باز از زندگانی
همیخواهم ز سلطان مژده گانی
بگفت احوال شاهزاده میدان
چهل سرهنگ را کردم نگهبان
مهندس چون از این احوال بشنید
ز جا برجست رویش را ببوسید
که بهرام دلاور گشت پیدا
که پیدا نیست شیدایی و رسوا
مهندس گشت در ساعت سواره
صدا برخواست از کوس و نقاره
روان شد با مهندس پیر گنجور
همه ارکان شاه و خیل قیصر
یکی اسپ مرصع زین تمامش
رکاب از نقره و زرین لجامش
روان شبرنگ را در روی فرش اندند
بمیدان جملگی آنجای راندند
همان تاج مهندس پر ز گوهر
که دادش وقت رفتن شاه کشور
نهاده بر سر شبرنگ عیار
درختان لعل مروارید بسیار
بیامد تا بنزد شاه بهرام
اشارت کرد شبرنگ نکونام
مهندس دیده چون بر شاه بگشاد
برد آهی و از مرکب در افتاد
هزاران

هزاران سرفراز از روم و از چین
مرصع شان کمر شمشیر زرین
همه بر خاک میدان او فتادند
بیکبارگی پای سلطان بوسه دادند
دعا کردند بر شهزاده بسیار
همی کردند از جان شکر جبار
غریو افتاد اندم در بر و بام
که پیدا شد بمیدان شاه بهرام
در آنحالت بتی چینی گلندام
دری بگشاد از حیران بهرام
چو دید آن قصه عشقش بیشتر شد
نیاسوده دلش صد ره بتر شد
ز بیهوشی بر آورد از جگر آه
چنان کز حال وی گشتند آگاه
بدل مانند بلبل در فغان بود
بسان غنچه مهرش در دهان بود
شد از سودای عشق روی دلبر
نه از پایش خبر بود و نه از سر
بدل چندان خیال عشق بودش
که هوشی از فراق و صبر از دل ربودش
کشید آندم مهندس مرکب خاص
رکاب زین گرفت از روی اخلاص
ز پای قصر جانان شاه بهرام
اشارت کرد شبرنگ نکونام
بتلخی راند از آنجا شاه شبدیز
تو گفتی قصر شیرین بود پرویز
به پیش افتاد گنجور نکونام
بیاوردش همانساعت بحمام
کلاب و طشت زرین طاسی از زر
نهادند قالچه سیمین و ساغر
بیاوردند خادمان شهنشاه
ز چینی خادمان چند همراه
به تن شستن عرق شستند رویش
ز ابر آمد برون خورشید رویش
فرستاد از خزینه شاه قیصر
لباسی خسروی بردست گنجور
یکی تاج مرصع پر ز گوهر
که بودی شاه را پیوسته بر سر
ز مخملی نیز لکی چنین زرانداز
که چون خورشید بودی عالم افراز
مرصع یک کمر شمشیر از زر
خراج ملک چینش در گوهر
چهل اسب از زین مرصع
رکابی چند استرهای بردع
یکی چتر دگر دیبای گلگون
پر از در و گوهر چون در مکنون

چو بیرون آمد از گرمابه بهرام   خلایق منتظر بیرون حمام
چهارش طشت زرین در شکمهای   چو اختر روشنی چون ماه خورشید
نثار شاه گرد آمد مهندس   توانگر گشت از آن بسیار مفلس
سه پاره شد دگر بر کوه پیمای   بر آمد بانگ کوس غرش نای
به هر گامی که بهرام اسب میراند   بر آن گنجور طشت گوهر افشاند

رفتن بهرام به گلشن قیصور

یکی گلشن میان شهر چاچین   که در خوبی چو فردوس برین بود
چو گل هر ساله در روزی گلندام   به وقت گل بگلشن داشت آرام
در آنجا بود دایم عیش قیصور   بری روح افزای ناشش بود معمور
بامر شاه گنجور نکو رای   بگلشن کرد شه را زود جای
یکی باغی خوش فرخنده گلشن   زمین سبزه هوا چون نور روشن
به هر جا گل شکفته از سر ناز   به هر جا بلبل شیدا در آغاز
به هر گوشه مراد احمد چمن بود   که در روی سرو بید و نارون بود
یکی حوضی بلورین بود زرکار   لبش یکتخت از شمشاد گلنار
درون حوض بودی ماهی از زر   بگوشش ها میان مرجان گوهر
زده ایوان بباغ تخت خرگاه   درآمد تا درون باز گرد شاه
فراز تخت شاهی رفت بنشست   بگرد آن رونق خورشید بشکست
کمر بسته درخشان بر سر تاج   دل شه را فلک کرده بتاراج
زیکسو جمله سرداران دستور   ز دیگر سو سپاه چاچین و گنجور
به پیشش صف زدند و ایستادند   بخدمت دستها بر هم نهادند
تمام لشکر شهزاده بهرام   بگردی باغ بگرفتند آرام
کشیده خرگه شاهان جا بجا در   زمین چون چرخ و خرگه مثل اختر
همیگفتند حکایتها بمجلس   ز هر نوعی به پیش شه مهندس
چو شد در چاه مغرب پرش مستور   عیان شد بر رواق چرخ اختر

بگرد شاه چون

بگرد شاه چون خورشید چو ماه   منور گشت شمع مجلس شاه
زمانی با مهندس شاه بنشست   چو خلوت شد در درگاه در بست
چو بیرون شد ز پیشش مهندس   نشسته شه با خیال یار مونس
بجز تختش نبود دیگر هیچ محرم   انیسش بود شمع بهم
نظر چون بر سریر افکند بهرام   نوشته بر آن یاسمن گلندام
بدانست آنکه او مأوای یار است   مقام مسکن زیبا نگار است
بیاد آن سلطان چو آن تخت   بسی بوسه بزد بر پای آن تخت
بسی زاری و افغان کرد بنیاد   ز درج در پس آنگه قفل بکشاد
بمژگان پای تخت ماه چین بود   بوصف آن جمال باد این چنین گفت

مناظره کردن بهرام با تخت گوید

الا ای تخت زرکار فلک قدر   که پایت بود از آسمان بدر
عجب نبود گر از طوبی درختی   که در جنت برای حور تختی
ترا صدر شرف بر آسمانست   که بر سطح تو آن رشک مکانست
ندانم این سعادت از چه دیدی   که سر پنجی پایش رسیدی
منم مهجور غمگین و سیه بخت   جدا ام ز خاک پایت ای تخت
تویی هر شام الحمرا فزای دلبر   منم بیچاره و بی یار و رهبر
تویی دایم از آن مهر وصالت   مرادم غم در آن خیالت
من از خورشید وصلش همچو شب تار   ترا از مهر رویش مهر تا نور
چه با تخت اینحکایات کرد بهرام   شده روز از فراق دلبرش شام

جواب دادن تخت بهرام را

سرافرازی من در بوستان بود   بامر حق زبان نطق بگشود
ز شاهنشه سریر چون این بشنود   بزیر سایه ام شاه جهان بود
کرشمه گفت چه مینالی ز هجران   چه دیدی در غم او ماه تابان
اگر زانکه بگویم غم خویش   دلت گردد ز هجر درد من ریش

رفتن بهرام به گلشن قیصور
مناظره کردن بهرام با تخت
جواب دادن تخت بهرام

درخت سرکش شمشاد بودم　　زجور روزگار آزاد بودم
بدل چون عشق پا پرسش آغاز کرد　　بصد ظلم و ستم کارم بسر کرد
باره سینه ام را میخراشید　　به تیشه پوست از پی میتراشید
گر او کندی مرا در روی میدان　　سرم را برد از شمشیر بران
به اره بند بندم شاخ کردند　　به مته سینه ام سوراخ کردند
بسی میخم باتش مطبخ سوخت　　بن و بیخم بتخته ام فرو دوخت
بدین رنج کردم که در رسانی ز ایام　　ز رسم روزی بپا بوس گلندام
طریق عشق بازی رنج و دردست　　نشان نقش انگشت سرخ در روی زردست
نگنجد در مقام عشق شاهی　　سرشک لعلها بد رنگ کاهی
سر اندازی و جان بازی بشاهی　　بعشق یار سربازی نشاید
چه کرد از تخت شه این راز گوشی پدید　　ز غیرت در دلش افتاد صد جوش
بیرون آمد ز خلوت دل پر از غم　　رخ چون زعفران چشمی پر از نم
چه از طوف سر طرف گلستان　　همی افشاند اشک از غم چو باران
مقیم افغان چنگی چو بلبل　　دران افغان دریدی جامه چون گل
بسان اشک دل گرم و جگر سوز　　بیکبار اشک میبارید تا روز

آمدن قیصر بروج افزا بدیدن بهرام

آمدن قیصر بروج افزا بدیدن بهرام

سحر چون کرد شمع شمس خاور　　فراز غرفه فیروزه منظر
خبر بردند پیش شاه دستور　　که می آید بروج افزای قیصر
مهندس خیمه و خرگاه سلطان　　مزین کرد از لؤلؤی مرجان
چهل خرگاه خاص شهریاری　　همه دیبا و قصب زر نگاری
فراز هر یکی از قبه زر　　میانش پر ز مشک و تاب عنبر
صبا بر قبه زر چون وزیدی　　عبیر و عطر بر عالم کشیدی
مرصع از برای حضرت شاه　　نهاده تختی از صندل بخرگاه
درخرگاه شاهی را گشادند　　بزیر سایه بان کرسی نهادند
گرفته پایهای تختش از زر　　مرصع جمله از یاقوت و گوهر
چهار شیر ان را کرده تصنیف　　که وصفش را نشاید کرد تعریف

که چشم هر یکی

که چشم هر یکی ... چون شمع تابان　　زلؤلؤ داشتند آن شیر دندان
بشیبست سیم بودی شیر را جای　　به پیش شیر بودی تخت بر پای
نشسته پیش شاه از لطف دستور　　که آمد بانگ کوس از قصر قیصر
برآمد بانگ کوس و نای زرین　　روان شد سوی گلشن خسرو چین
زبیدا گشت چتر شاه قیصر　　نماند از اشک آن شه ماه را نور
زهر سو بانگ کوس نای برخواست　　فغان و ناله از هر جای برخواست
بروج افزا بهاره شاه چین روی　　خلایق ریخته در بام و در کوی
بیامد تا در بستان شهنشاه　　سپاهی انجم اختر شاه چون ماه
چه مرکب شاه چین در کوه دوان راند　　مهندس زر قبا و کشن گوهر افشاند
بیرون آمد ز خرگه شاه بهرام　　باستقبال شاهنشاه ایام
چه شد بهرام پیدا شاه قیصر　　پیاده شد ز مرکب شاه فغفور
ثنای گفت بهرام نکو رای　　بزد زانو به پیش شاه بر جای
بدان عزت چه شاه شهر دیدش　　جبینش بوسید و اندر بر کشیدش
گرفته دست شاه روم خاقان　　رسیدند در خرگه خرامان
بخرگه چون در آمد شاه اکمل　　برآمد بر فراز تخت صندل
زبان بکشود قیصر خردمند　　شهنشه را بصد الحاح سوگند
ز روی لطف و عزت پیش خواند　　به پهلوی خویش پیش تخت نشاند
بمجلس شاه چین شهزاده بهرام　　فراز تخت صندل کرد آرام
بدور خرگه در منزل سراسر　　امیران در از خرگاه میری
بزیر سایبان بر پا ایستادند　　همه دست ادب بر هم نهادند
مهندس بود در خرگاه دستور　　ستاده زیر تخت شاه قیصر
بشه چینی شده حیران بهرام　　شه رومی بسودای گلندام

از

دران لحظه چون فرصت دید مجلس
زمین بوسید بر حضرت مهندس

برون کرد آن مغل مکتوب کشور
برون از درج دیده ریخت گوهر

ببوسید و نهادش پیش بهرام
بپا برخواست شاهنشاه ایام

بعزت بر دو چشم خویش بنهاد
سر مکتوب را فی الحال بگشاد

چنین گفت بشاه روم قیصر
که باید داد این کاغذ بکنجور

که در چین نیست مثل او خوش آواز
بخواند این نامه را انجام و آغاز

بکنجور آن زمان شه نامه را داد
ببوسید و بفرق خویش بنهاد

چو بلبل در گلستان ناله بنمود
نوشته شرح حال نامه این بود

خواندن کنجور نامه شاه کشور که به بهرام نوشته بود

[illegible]

الا ای باد سرگردان بسیار
سحر خیز جهان پیمای بیدار

ز روم اینجا بلحظه عزم شهر چین کن
گذر بر ملک ترکستان زمین کن

بگو ای راحت جان بلحظه آرام
مگر در پیش نور دیده بهرام

نشان یابی تو زان گم گشته فرزند
مثال غنچه بکش در دلم بند

سلامی چون نسیم گلبن باغ
سلامی چون سلام روضه باغ

سلامی چون دم تیغ جگر سوز
سلامی چو شمع مجلس افروز

بدان سرگشته فرزندم رسانی
بگو ای دیده و فرزند جانی

چو یوسف تا شدی از نزد من دور
چو یعقوبم سواد دیده بی نور

چو سیل آتشین بر دیده رانم
ز مژگان خون دل بر رخ چکانم

دلم در آتش فکر تو مونس
روم دایم بسر چون شمع مجلس

سرا پایم چو شمع من سوزد
روان از اشک گریم روم سوزد

بدینحالت شدم سرگشته تو
زمن چون بخت من برگشته تو

کجا جویم ترا ای غمگسارم
در این بیش از این طاقت ندارم

اجل بر سر

اجل بر سر از آن ترسم که میرم
ترا نادیده در حسرت بمیرم

تو سودای شده بر نقش چینی
برون آئی دگر بارم ببینی

بکن رحمی و رو سوی وطن کن
بدیدارت که یاری درد من کن

ز ملک تاج و تختم بیتو در رنج
چه از دریا بود در طلعت گنج

وغم نگذارم ای فرزند فرزند
نمی اندیشی از قهر خداوند

اگر دیدار ننمائی دگر بار
چنین بگذاریم در غصه آزار

نخواهم کرد در محشر حلالت
وزان ساعت تو کی و پس خجالت

نبیند آن پسر روی سلامت
که باشد باب خصمش در قیامت

اگر کلکم کند صد سال تحریر
نیارد کرد این قصه تا تقریر

ترا باشد همیشه زندگانی
سخن کوتاه شد دیگر تو دانی

بخواند این نامه را پر نور کنجور
بپای تخت شاه روم قیصر

شبیه بینی چو ابر نوبهاری
بر آن شاه کشور کرد زاری

زغم بهرام رخسار پر خون
رخی چون کهربا و اشک گلگون

زرو مثل چنین غلغل از ترکان بپا کرد
دران شخصی که بود از کار دیگر

چه دانستند حال شاه کشور
زمین کردند ز آب دیده گان تر

چو از مکتوب فارغ گشت کنجور
زبان بگشاد شاه دهر قیصر

ز شه پرسید حال جنگ بهزاد
سرش کردن فراز از رنج فولاد

حکایت کرد شرح و حال قیصر
حدیث شاه افرع پیش قیصر

شنیدن حدیث شاه بهزاد
سرش کردن فراز قدر گرم فولاد

چو این حالت عجب در پیش شه خواند
دران سلطان چنین حیران فرو ماند

زبان بگشود نتوان بار دیگر
چنینش گفت به بهرام دلاور

که نوعی کن که صیفور نگون را ه | دمی بخاطر شود در مجلس شاه
چه بشنید این سخن بهرام سرکش | طلب فرمود یکی مجمر پر آتش
که باشد در عجایب این در ایام | که چون کرد زیر پای آدمی رام
بیرون آورد یکتا موی قمطال | دران مجمر نهاد آن موی فی الحال
پس از یک لحظه خلق آن دیده بکشاد | که آمد سرو قدی امجد شمشاد
یکی خفتان سبز وش بود در بر | کلاه زرفتان بنهاده بر سر
بیامد تا در فرخنده خرگاه | فرود آورد سر در خدمت شاه
بپرسیدش شه روی باعزاز | بکرسی داد جای آن سرافراز
چنین گفتا باو شهزاده بهرام | که باید رفتنت بی صبر و آرام
خبر کردن دلاور شاه قیصور | بمرد افیوس و شماس و قنطور
هم اینتا با سپاه و لشکر خویش | همین ساعت بیایند جمله در پیش
جهان پیما بجوشن تیغ و مغفر | ابا ترک کله خود نیز آور
چه بشنید این سخن قمطال در حال | چو عنقا باز کرد اندر هوا بال
بمنظر همچو رنگ بیرون رفت قمطال | رسید آندم بقصر خویشتن فی الحال
بگفت احوال شه پیش برادر | حکایتهای قیصور دلاور
بخر که ساختن شهزاده مجلس | حدیث لشکر روم مهندس
سلامی برد حالی آن پیغام | طلب کردن مر او را شاه بهرام
چه بشنید این سخن صیفور برخاست | بشمشیر و کمر خود را بیاراست
بنزد یک تنه شماس دلاور | چو شیر نر فراز بام منظر
بیکدم جملگی خیل پر نژاد | بایستادند گرد قصر آزاد
زخیل و لشکر

زخیل و لشکر خویش تبارش | پر از شد جمع خود با صد هزارش
چنان فوجی بر آنجا بجوشید | که بر گرد از مابین صدره بخروشید
زبان بکشود صیفور نکودار | بما بخشید در و گنج شهوار
بافراغ کرد تنها بهر ما جنگ | چه شیر گرد و مسکن در پی تنگ
کنون پادشاه چنین باشد بخرگاه | طلب فرمود چون مارا شهنشاه
برسم پیشکش باید که چندان | برای بخشش لعل و در و مرجان
که چون از زیر یم اندر صحن گلشن | نماید در نظر چون کوه روشن
هم انسان حمت تجیبای پر نژاد | در گنج گهر را قفل بکشاد
بفرق هر یکی طشتی پر از زر | پر از یاقوت لعل و در و گوهر
فراز هر یکی یکدست جامه | قبا و پیراهن تاج و عمامه
قبای جملگی دیبای زرکش | عمامه از حریر پر ز منقش
فراز هر یکی طشتی پر از در | بدان یاقوت گوئی عالم افروز
بدست هر یکی بدره زر کار | نیامش از در و پر در شهوار
نشسته شاه دین در گلشن آباد | که آمد با کهان خیل پر نژاد
در آمد آن زمان شهزاده صیفور | در آنحالت تعجب شاه قیصور
برادر پنج دیگر نیز همراه | بسان کودکان او در میان ماه
سپاه جنیان چندان رسیدند | که با فخر و شهر زبر کشیدند
ببوسیدند پای تخت بهرام | دعا گفتند بر خاقان ایام
طبقها پیش هر یکی نهادند | همه از حور بر پا ایستادند
جهان پیمای ابا زین زرین | نیز از پشت خود و جوشن چنین آئین
چه آوردند پیش خرگه شاه | شنید آواز شاهنشه زخرگاه

بنزدیک شهر و از جای برجست   که در دست پری زنجیر بشکست
ز خیل تغایان بر تخت گوهر   ز رنگ و ز صنعت و نقش نگاور
چو ساغرها بزیر لب نهادند   در مطبخ برایشان بر گشادند
فراز هر یکی صندوق شکر قند   دران پر مشک لبها بسته دربند
زنوی مشک کرده جانفزائی   منقش کرده ترکان ختائی
بیفکندند زر سد نفرها باز   بیاوردند بیرون بریک آغاز
طبقهای مرصع پر ز مغفر   فرازش ریخته از قند و شکر
فراز صحن زرین بره بریان   نهاده باز اوررا نمکدان
اگر خورشید کرد هم القاتجی   چهل بودی بمیدان هم عرابجی
که بودی آفتاب از صحن از زر   حمل بودی مسیحی و دختر شتر
یکی خوانی کشیده آنبر و قیصور   پسند بید شاه آنروز صیفور
ز خاص و عام خوی شهر و بازار   همه بردند نعمتهای بسیار
همی خوردند باده تاکه شام   شه چینی و شاه روم بهرام
چو مهر آسمان پر از ملک انور   بیرون آمد زخرگه شاه و قیصور
ازان پیمبرک که صیفور نکو نام   نثار آورده بود از بهر بهرام

آمدن نوشاد بشهر چاپین

آمدن نوشاد بشهر چاپین

چو سر زد از برج رخشان خاور   رواق نیلگون را کرد پر از در
شه مشرق بسر بنهاد چون تاج   سپاه زنگ را فرمود تاراج
بجاه افتاد تخت آبنوسی   جهان گردید تاج سند و روسی
ز نکلقه معلی دید باان   نظر کردند در روی بیابان
که ناگاهی بدید آمد یکی گرد   که روی مهر شد از هیبتش زرد

جهان گردید

جهان گردید در دم چون شب تار   سپاه آمد پدید از راه بلغار
خبر بردند پیش شاه قیصور   که پیدا شد سپاه بیحد از دور
سیه کرده علمها را بماتم   جدا کرده در آهن نیز محکم
زبانگ کوس طبل ناله و نای   زمین را ملک چون برد از جای
غریو پیش عجم بالا گرفته   فغان کاورد دم صبح را گرفته
علم را شقه ها بر باد داده   بماتم زیر عجم سنجق گشاده
هزار و هشتصد فیل دلاور   فراز هر یکی یک قلعه زر
بهر قلعه ده صد مرد سلاحدار   همه با ناوک و با تیغ زرکار
یکی فیل سفید منکنوسی   فرازش بود تختی آبنوسی
نشسته بر فراز تخت نوشاد   سیه کرده لباس از بهر بهزاد
دو چشمش پر ز خون و دل پر از درد   جگر پر خون و رخ چون کهربا زرد
بقلب لشکری چون شاه نوشاد   تمامی تن نموده غرق فولاد
یکی چتر سیه بر سر کشیده   قباها چون چتر نو در بر کشیده
ده صد تن که زر از تخت فولاد   نهاده بر سر ز انوی فوشتاد
علمها شش هزارش بود در پیش   بهر یک ده هزاری مرد بد بیش
سه فرسنگی خیمیان سراپا نهرا   که شاه آمد ز وصفش آسمانرا
سپاه آنجا تمامی چون رسیدند   طناب خیمها بر هم کشیدند
فروز آمد چو نوشاد دلاور   که بودی رایت چون سد سکندر
نشسته بد به روح افزای بهرام   که آمد پیش گنجد زنگو نام
دعا گفت و زبان بگشاد ناگاه   به پیش تشته بگفت رای آنشاه
چو بشنید این سخن بهرام پر زور   مهندس را چنین فرمود صیفور
که کار دیگرم آمد بدیدار   مهندس را بدید آمد زکلدار

بیرون باید شدن زین باغ خضرا   به بند بحر کار ابر روی صحرا
که تا لشکر نیاید برد زین   نگردد خاطر فغفور غمگین
بگفت این و ز جا آنگاه برخاست   بجوشش سرو قامت ابیار راست
صد و هشتاد سرداران لشکر   چه رومی و چه جنگی و دلاور
بپوشیدند خفتانها به پیکر   سنانها بر کف و بر فرق مغفر
سراپرده زدند از شهر بیرون   سپاه لشکرش بگرفت هامون
شه رومی بدر شد افکند جوشن   چو رویین تن میان کوه آهن
پس آنگه بیست و شش هزار مرد جنگی   که روز جنگ هر یک بد نهنگی
ستاده پیش شه مانند شیر   کمان در بازو و در دست شمشیر
صد و پنجاه هزار از لشکر روم   ز شیران پنجه و از فیل خرطوم
ربودندی بجا گرز و اسپر   همه گیران بهر کین دلاور
بزیر ران هر یک اسب تازی   به پیش آن سپه کردند بازی
صد و پنجاه پیلک جست خونخوار   گرفته تیغ با شبرنگ عیار
چنانچه است نقش بر ازار زین زرین   لجام جمله بود از گوهر آگین
صد و هشتاد کوس از سیم و از زر   مرصع جمله از یاقوت و گوهر
نهاده بر فراز کوهه پیل   گرفتی نفیرش میل تا میل
دم اندر نای رویین در دمیدند   جهان پیمای پیش شه کشیدند
دلاور شاه جنگی شد سواره   بر امید صدمه کوس و نقاره
بمرکب شاه شمس خاوری بود   بفرقش چتری از پر پری بود
که چه شد در میان شهر بهرام   دعا گویش ز هر سو خاص تا عام
به پیش اسب شه شبرنگ عیار   روان یک کشتی در دست زرکار
بیرون آمد بچین شاه دلاور   ز شهر آورد بیرون خیل لشکر
بیرون شهر یکفرسنگ ره دور   بزد یک خیمه گاهی چون روضه پر نور
صد و پنجاه خرگاه شهنشاه   بپا کردند همچون قبه ماه

فراز تخت

فراز تخت صندل کوب بهرام   زروی کین گرفت از وی آرام
دو صد تا کرسی پر نقش از زر   نهاده بهر سرداران لشکر
بالای همه کرسی میفور   که از یاقوت می زد بر فلک نور
طلب فرمود سلطان جهاندار   بپای تخت خود شبرنگ عیار
که مکتوبی نویس از من بسلطان   بدستیعی ز کلک گوهر افشان

نامه نوشتن بهرام به نوشاد

سر نامه بنام حی داور   ز من این نامه بر نوشاد بلغار
بدان ای خسرو بلغار نوشاد   که بر دست من آمد قتل بهزاد
ندارد زین حسب خاقان چینی   که این احوال را از وی ببینی
نه از آن سپاه و لشکر خویشتن   که دارم لشکر از مور و ملخ بیش
شنیدستم که هستی رستم زال   بروز رزم از شمشیر و کوپال
اگر مردی سپاه آمر نجان   تو با من گر نبردی می بمیدان
خداوند جهان گر نیست داد   بگیر از من نه بهر خون بهزاد
اگر مردم بجنگ تو گرفتار   چو بهزادم بکن سر بر سر دار
سپاه لشکر زان تو باشد   مهندس هیچ نقصان تو باشد
اگر گردی بجنگ من گرفتار   چو بهزادت کنم سر بر سر دار
بنام آنکه عالم آشکار است   ترا اکنون درین کار اختیار است
فکند این نامه را در پیش شبرنگ   گرفت و بوسه زد عیار شبرنگ
بدو گفتا نگیر آرام چون باد   ببر این نامه را تا پیش نوشاد
گرفت آن نامه را شبرنگ از دست   چو تیر از کمان بیرون می آید از شست
بیامد تا سوی لشکر شاه بلغار   سپاهی دید چون دریای خونخوار
روان شد در میان عیار شبرنگ   همه با خیمه های رنگ رنگ
بیامد تا در خرگاه نوشاد   نظر بر سایبان رخشان افتاد
سقرلات سیاه رخشی سایبان دید   فراز آن ز زر و اطلس کمند دید
سراپرده بکرمان بر کشیده   سر خیمه بکیوان سر کشیده

هزار و چارصد چاووش شب دار　　بدست هر یکی یک گرز زرکار
ستاده پیش تخت شاه نوشاد　　همه مانند شمشاد آزاد
حدیث غیرت تن شبرنگ عیار　　ازان کردن بشخصی کرد اظهار
روان شد کرد آن افزار آن بدرگاه　　بگفت این قصه را با حضرت شاه
که یکی آمد از نزد یکی بهرام　　چو فرماید درین سلطان ایام
اجازت داد شه تا در آرند　　بپای تخت نوشادش در آرند
در آمد در زمان شبرنگ عیار　　دعای کرد نزد شاه بلغار
برون آورد مکتوب شهنشاه　　ستد از وی یکی دستور ناگاه
شه بلغار چون مکتوب را خواند　　چو آتش شعله زد ناسزا راند
بسندی نامهٔ شه کرد صد چاک　　پس آنگه از غضب افکند بر خاک
ز خشم خسرو روم آشفت　　پس آنگه با رسول شه چنین گفت
که نبود بر رسولان قهر گفتن　　وگرنه سر بریدی تو بر تن
همین ساعت برو نزد یکی بهرام　　بگو بهرا که بر جا گیر آرام
چو از مشرق برآید خسرو خور　　من و تیغ و سنان و پور کشور
چو آن تندی بدید از شهر نوشاد　　سبک برگشت و رو بر راه بنهاد
بنزد خسرو آمد باز چون شاد　　بسلطان گفت جمله حال نوشاد
شهنشه چون ازان این قصه بشنید　　گل سرخ رخش چون غنچه خندید
چنین گفتا که مغرور است نوشاد　　سر خود میدهد از کینه بر باد
برو از رزم اگر شیر عرین است　　دگر همچون پلنگش کبر و کین است
نبیند پشتم بمیدان در نبرد دشمن　　که رستم در گه پیکار دشمن
گر او نازد بتیغ و گرز و لشکر　　مرا فتح آلهی رب داور
گر او را تخت گرم از پشت پیل است　　مرا ایت پناه نعم الوکیل است
گر او زد سایبان تیز ناه　　پناه ما است ذات قدرت اله
چنین گفتن این گفتگون بمجلس　　ببزم شاه صیفور مهندس
ببستر رفتند تا دیگر روز　　چو پیدا گشت صبح عالم افروز

چو شب بگذشت

چو شب بگذشت روز آمد پدیدار　　برآمد مشعل رخشان ز کهسار
پر از یاقوت شد فیروزه گون تشت　　منور گرد دریا و در و دشت
از آنجا بر صدای شاه نوشاد　　تو گفتی در رواق منظر افتاد
وزین سو غرش شاه جهاندار　　بلرزانید تا ایوان زرکار
زکوس و دار خیل شاه بهرام　　به بیشه شیر لرزانید اندام
شه لشکر شکن پوشید جوشن　　چو رو بین تن میان صحن گلشن
برون آمد بصد صولت ز خرگاه　　سواره شد جهان پیمای آن شاه
دگر شهزاده صیفور تهمتن　　سلیح جنگ را آراست بر تن
جهان بیچ اژدهای آهنین دم　　بکف گرز یکی سنان همچو از قسم
مهندس در میان شیر زبان بود　　بفرقش مغفر و در کف سنان بود
علمها جملگی بر باد دادند　　ز خرگه سوی میدان رو نهادند
بیامد تا بمنظر شاه بهرام　　که بود رشک در نظر قصر گلندام
بدید و قصر سبز نام مشجر　　ز حور آن روز قصر شاه قیصر
ز خاص و عام تا برج باره　　بشاه روم کردندی نظاره
فراز تخت زر بنشست فغفور　　ستاده پیش شه بر پای گنجور
بمنظر بر سر سند گلندام　　نظر بگشاده در سیر آن بهرام
چو شاه پیلتن در عرصه ناگاه　　بدیدش آن رخ رخشنده چون ماه
وزان سو باز شه را اشتر گرد مست　　بدیدش آن دل و حسنی شد از دست
چو فر شوکت شهزاده دیدی　　دعا از چشم و ز خشم میدمیدی
فراز آتش دل چون سپندش　　زبیم آنکه شه تا به گزندش
جگر در عشق شاه آتش پر ز خون بود　　تو خود دانی که شاه را حال چون بود
به پر وادی صفها بر کشیدند　　بمیدان تای زرین در دمیدند
بهر سو روی در سرگرد تازی　　همیکردند بلعبت نیزه بازی
بزیر خرش شه بر قلب لشکر　　چو زیر چرخ گردان مهر انور
که ناگه گشت پیدا خیل اغیار　　سپاه بیکران چون بحر خونخوار

بفرقش همچو شب چتر سیاهی — بزیر پیت ماه بنشست ماهی
صف اندر صف همه لشکر بیاراست — به پیش صف به پشت فیل نوشاد
مهندس چونکه وی را دید ناگاه — برآورد از جگر سوزنده یک آه
همانندم گرو بستی گمان کرد — بزیر لب دعاهای نهان کرد
خداوند بحق ذات بیچون — بدان ثابت گران هفت گردان
که بهرام دلاور را نگهدار — ازین پرکین اژدرهای خونخوار
ور ابر دشمنان او ظفر بخش — بپای عز و تختش پیشتر بخش
یکی عمزاده سلطان بلغار — که بودی سرور آن قوم سردار
بهنگام دغا شیر ژیان بود — بروز معرکه ببر بیان بود
گرفتی چون بهیجا تیغ در چنگ — فتادی خون دل از دیده سنگ
چنین گفتست پیر دیده ایام — که شیر افکن بدی آن شیر را نام
برون آمد ز لشکرگاه نوشاد — فراز باره چون کوه فولاد
ببر یلگوشنی چون اطلس آل — صد و پنجاه من در دست کوپال
کمر دربسته از زرین کمر بود — یکی خود زر اندودش بسر بود
میان معرکه شیر سلحدار — مبارز خواست از قومش جهاندار
چو دید آنقصه صفور دلاور — سپر افکند بر دوش از پس بر
برآورد از میان الماس گون تیغ — چو خورشیدی که بارد از سر میغ
بشیر افکن حوالت کرد شمشیر — سپر بنهاد بر بالای سر شیر
بزد بر فرق تیغ بیدریغش — که در فرق و ترگ بشکافت تیغش
چو خیل شاه زور او بدیدند — خروش طبل شادی بر دمیدند
بیامد در میان جنگ قبطال — برون از اسب زین گشته فی الحال
که نیمه کله‌اش از تن جدا کرد — فراز نیزه‌اش الله اکبر کرد
چو دید آنقصه را شهزاده نوشاد — ز خشمش خون دل در دیده افتاد
بمیدان راند در دم فیل مستش — گرفت گرز فیل افکن بدستش
بزد یکنعره چون ابر بهاری — گران گرزی که ناق زرنگاری

زروی قهر

زروی قهر آنجا زد بدشنام — که گر مردست گو پیش آی بهرام
چو بشنید این سخن شاه دلاور — زجا برکند در ساعت تکاور
دو صد من گرز فیل افکن بینداخت — که بر فیلی و آن صد لعبتی ساخت
تبرزینی گرد مرکب داد جولان — فرس را تاخت سرتا پای میدان
به نیزه ساخت چندان لعب بهرام — که حیران گشت قیصور کلفندام
شه بلغار چون بهرام را دید — چو اژدرها فراز پیل غرید
چو پای فیل اندر حربگه راند — فلکگیر آنچنان کز میدان بر سر افشاند
ز روی کینه اول شاه نوشاد — سپر آورد پیش گرز فولاد
چو دید آن ضرب را از شاه نوشاد — سپر آورد پیش گرز فولاد
سپر آورد گوی مهره بر سر — سپر انجمن فلک بهرام چون مهر
چنانش گرز آهن بر میان زد — که آتش شعله‌ها سر بر فلک زد
ز ضرب گرز آن پیل تن پاک — جهان بیمار آورد بر خاک
مثال میخ آهن پای او هم — بمیدان تا بر انور رفت محکم
بزد مهمیز بر مرکب دگر بار — زجا برکند اسب خود دگر بار
چو ضرب خوش شاه را دید نوشاد — ز خشمش خون دل بر دیده افشاند
شه رومی بزد یکنعره فی الحال — بدل کینه بکف زرینه کوپال
فرود آورد گرزی سنگ آتش — که سازد سر مغز آن شیر رانش
ز بیم گرز شد سر سیم پاک — سپر نوشاد آورد بر دوش بفشار
چنان گرزی بزد بر فرق نوشاد — که خون از دیده کافش بر رخ افتاد
روان شد همچو ابر چشمه از خون — ز نوشاد آن ز فیلش ریخت بیرون
فرو زد از کمین بر فرق آن گرز — تو گفتی که یکسر بود اندر البرز
قبا با زره خفتان بجز خرش — بضرب تیغشان شد پاره بر تن
سپر شد لخت لخت و درع شد چاک — سنانها شد شد افتاد بر خاک
چو گرد نامور مانند ضرغام — بهم پیکار شان از صبح تا شام
نه بر نوشاد سلطان یافت دستی — نه بر بهرام شه آمد شکستی
چو پنهان شد بخلوت مهر روشن — برآمد بانگ طبل بازگشتی

دم

بملک چین درآمد خسرو شام / روان شد شاه خاور با بهرام
شه چین آن فراز بام منظر / نشان تا گفت بر شاه دلاور
شه چینی دعا میکرد بر شاه / ز میدان راند در روم سوی خرگاه
جهان بگرفت شب را در سیاهی / شهنشه رفت در خرگاه شاهی
چه فارغ گشت شاه روم از رزم / بیامد گرد بجاه در مجلس بزم
همه گردان سلاح از خود گشادند / بدر که شمع کافوری نهادند
صراحیها بیاوردند پی می / برامد باز بانگ بربط و نی
بشادی باز گرد آی ز مجلس / برون شاه فغفور مهندس
چنین گفتا مر آن شبرنگ عیار / صد و پنجاه بیک باده رفتار
که تنها میروم بیرون ز خرگاه / اگر پرسند ز حال من شهنشاه
بگو تا پیشش که شد مست باده / بخرگه تا است میل پیش افتاده
بگفت این و روان شد باز از پیش / بیامد تا درون خیمه که خویش
بسازم با شه ترکان نبردی / که ماند در دل شب تا سحر گردی
قبا پوشید چون بلغاریان تنگ / بلشکرگاه رو آورد شبرنگ
بیامد تا در آن خیل بلغار / فلک میریخت گویا مشک تاتار
شب تاریک چون گیسوی دلبر / نه پیدا نور بود نه چرخ اخضر
بیامد تا در آن خیل بلغار / میان چاوشان خاص بسیار
بخرگه شاه می نوشید باده / امیران جمکلی برپا ستاده
چه بخورد دشت افکندن مر آن شاه / براورد از جگر سوزنده بیگاه
ز رانکس که بسپردی نام بهرام / همیدادی ز روی کینه دشنام
چو شبرنگ آن حکایتها ز شه دید / ز غیرت پشت دست خود بدرید
چو شب از نیمه بگذشت نوزاد / فراز مسند از مستی بیفتاد
همه گردان چاوشان درگاه / که بودندی بگرد خانه خرگاه
همه سر خیل سرداران لشکر / که می بودند صبح و شام بر در
قنغار از جمکلی سرمست گشتند / وز ایشان رفت عقل و مست گشتند
ز مستی هر یکی اوفتادند / بجای پاسبان سر را نهادند
چه بنود پاسبان پیوسته بیدار / قضای میپایند چرخ غدار
در آن شب خواب بر مسند خراب است / که بیرون پاسبان مست خراب

بیرون پاسبان

برون پاسبان شبرنگ عیار / نهاده سر بخواب چشم بیدار
همه گردون ز جمکلی آنجا نشستند / در پیش بخشم از خواب بستند
پلنگ آسا ز کمین آنکه بدر جست / به پیش خیمه آمد شاد بنشست
بسوی خرگه نوشاد بشتافت / بخنجر پشت خرگاه بشکافت
درآمد در درون دیده بگشاد / برون تخت دیده شاه نوشاد
فراز صندل زرین منقش / کمر شمشیر تاجش برد درکش
دگر شلوار ابریشمین مخمل آل / که بود در کش آن تخته باز زرخال
بدل گفتا که پس عین الست نوشاد / ببرم من سرش با تیغ فولاد
دگر ره گفت اگر شاه جهاندار / از این معنی اگر گردد خبردار
نباید بر دل از مردی پسندش / که دارد تاب تیغ تیز تندش
کمر شمشیر زرتاب و کشور تاج / دگر شلوار ابریشمین گرد تاراج
سر انگشت زد بر شمع انور / چو کلک از خود گردش او معنبر
میان ابروی نوشاد نیلی / کشیدش تا بود در روشن دلیلی
برون آمد همان ساعت ز خرگاه / بسوی لشکر خود رفت از راه
کمر شمشیر و رخت تاج نوشاد / و را در خیمه خود برد و بنهاد
بیامد تا در ایوان بهرام / شهنشه داشتی بر باده و جام
مهندس در حکایتهای پر تاب / بدست پادشه بد باده ناب
برافزود ادب بنشست فغفور / ز بخشش خاص از خواص آب انگور
برو بر پای عیاران سرهنگ / که آمد باز بجای خویش شبرنگ
چه عیاران شبرنگ آمد از راه / درآمد اندر آن در خدمت شاه
زبان بگشاد بر خسرو دعا گفت / ز صدق دل بسی مدح و ثنا گفت
بشه گفتا که ای جمشید ثانی / به تختت باد دایم زنده کانی
اگر یابم بجان زنهار از شاه / بگویم شرح حال قصه ناگاه
حکایتها ز ترک شاه بلغار / ز تیر و ترکش و تاج زرکار
دگر آوردن شلوار ابریشمین / ز بخشش کردن بود و شمع رنگین
ز روی چون گرد بهرام ابن بحر کش / زمانی در تفکر ماند مهندس
شه فرزانه کرد آغاز گفتار / بهیبت گفت با شبرنگ عیار

که گر یکموی میکردی ازان کم
جهان میکرد بر مرگ تو ماتم
زمن تحسین تو قطع داری و مزد
که رفتی بر سر تخصی بشب دزد
زروی خویشتن شرمی نداری
که با شاهان کهی این نوع خواری
چرا باید بهر کاری که بود دی
نخست از پیش من رخصت بجوئی
چو عیار این سخن از شاه بشنید
زمین بارگاهش را ببوسید
بمحضی جرم خود در حضرت شاه
گنه کاری کنون استغفر الله
دگر ره گفت کای شاه جهانبخت
بدان روزی که بد نوشاد بر تخت
چو ملکت بشه آفاق بردم
دران مجلس بدستوری سپردم
سیه بادا زبانش همچو خامه
بدیها گفت و پس بد زبد نامه
ازان غیرت بدو کردم همین کار
کنون حاکم بود شاه جهاندار
چو گستاخیش با مکتوب شه شد
ازان چون نامه بر رخ رش شد
کسی کو بی ادب با شاه باشد
سپهر واژگونش بدخواه باشد
زبان بگشاد صیفور خردمند
بخواهش گفت ای شاه پری بند
گنه کار است این بیهوده کردار
که بی فرمان شه کرد است این کار
ولیکن چون سر نوشاد ببرید
ز بیم شاه عالم باز رست سید
سزد گر باید از سلطان عنایت
بانعامش کنند خسرو رعایت
برای خاطر صیفور سرور
عنایت کرد سلطان بار دیگر
بدو بخشید تاج و تیغ نوشاد
زر و اسب و صلاح و خیمه‌اش داد
دران شب تشنه بکام آن سان بود
همه شب باده نوش ساغر آن بود
بگرد دستش بود در خرگاه ساغر
دمادم می بسر آورد بود بخاطر

جنگ کردن ابراهیم بهرام با نوشاد و کشتن نوشاد

علم چون شاه خاور زد بر و بام
بچاچین آمد ز مغرب خسرو شام
بصحن قصر مرغ زرین بال پر زد
چو شمشیر عجمی باوج قاف سر زد
زخواب آمد برون سلطان خاور
نه ترکش دید و نه شمشیر و افسر
بخنجر پهلوی نوشاد دریده
خط از ناف سینه بر ارج کشیده
نکند تخت آهی زن دیکان درگاه
ز بستر آن شهنشه کرد آگاه
ز بستر چون شنیدش خبر شد
چو شمع از دل روان جوشش برشد

دماغش

جنگ کردن ابراهیم بهرام با نوشاد و کشتن نوشاد

دماغش گشت ازین سودا مشوش
بخود جوشید همچون رعد آتش
ز گردان و ز سرداران بلغار
صد و هشتاد کس را کرد بردار
بیاری دار یک آتش برافروخت
بجای شان در آتش زنده میسوخت
برآشفت بر زر و در شهر برتخت
بجنگ خسرو رومی کمر بست
برآمد غرش روئینه تن باز
ز طاق آسمان لرزید آواز
خروش کوس گیرودار برخاست
غریو از گنبد دوار برخاست
ز خیل شاه رومی بار دیگر
صدای کوس شد بر چرخ اخضر
شهنشه بر کمر بربست شمشیر
شده آب از نهیبش زهره شیر
ز قطع جوشنی پوشید زر دوز
ز لعلش تکمهای عالم افروز
نهاد آن مغفر زرکار بر سر
زره پوشید جوشن کرد در بر
سپه سالار صیفور تهمتن
ز دیبا جوشنی پوشید بر تن
کمر شمشیر ترکش بر میان بست
گرفت آن گرز فیل انداز در دست
زره پوشید یکی نیزه خاص
سنان زهر آبکان و تیغ الماس
دگر قطال مرد افیوس قیطور
ز تاب تیغ داده مهر را نور
یلی ایشان چو شیر نر همه تا
بکف خنجر بتن زره ز دیبا
مهندس نیز همچون پوردستان
جسد در زیر آهن کرد پنهان
سپهداران سرداران خاور
کز ایشان بود محکم پشت لشکر
همه در پای خود ایستادند
بهر سو روی در میدان نهادند
روان شد چتر بهرامی چه در راه
ز تیغ خور رسید تا ماهی گشت چو نکاه
درآمد شاه رومی چون بمیدان
خلایق گشت بر شهزاده حیران
بنزد نخت در میدان ایستاد
همی بود انتظار شاه نوشاد
صف آراستند صف بایستاد لشکر
همه گردان پرکین دلاور
کز آنکه گشت پیدا بخت نوشاد
سپاه بیکران چون آتش باد
بخیلش لشکر توران بهی پیش
شده بیست از غریو کوس فیلش
دماغ از کین شب سودا گرفته
ز قهر آتش بدل بالا گرفته
بقلب لشکر بلغار ایستاد
به پشت فیل جنگی شاه نوشاد
چه باز آمد چو فرشاه چالاک
ز میدان برد گرد و خار و خاشاک
نظر کردند باهم صفدران سار
بایستادند کرده دیدگان بار

بمیدان باز نوشاد دلاور / بیامد دل پر از کین برادر
نشسته سرفراز فیلی ببست / گرفته گاوپیکر گرز در دست
به پشت فیل او چون شیر غرید / که از هیبت دل اژدر بلرزید
بنعره گفت آن پر کین ز رغام / بیار زمن نخجیرم غیب بهرام
فراوان دردهای سینه دارم / بدل من داغهای سینه دارم
چه بشنید این حکایت نامور شاه / جهان پیمای اگر گردند آن گاه
فراز او همی مانند باد / بدست پادشه گرزی ز فولاد
شه بلغار بهر آلت جنگ / گرفته همچو افعی مار در چنگ
حوالت کرد تا بر سینه شاه / زند آن زهر زهرآلود ناگاه
شهنشه بگرفت آن مار چون ارقم / یکی زور آورد بر نیزه محکم
که خم شد بر فراز پیل پشتش / کشید او خنجر خونین بمشتش
بزور رستم چه نیزه از کفش رست / بیرون آمد ز رخش پوست از دست
چه از کف نیزه نوشاد بر بود / بدان نیزه هزاران لعب بنمود
همه بلغاریان خوردند افسوس / ز طبل شاه آمد غریو کوس
چه دید آن حال را نوشاد با تیغ / بفرق شه حوالت کرد چون میغ
چنان زد تیغ تیز از کین نوشاد / سپر بشکافت آنکه تیغ فولاد
چه تیغ تیزش از مغفر گذر کرد / دم شمشیر آهنگ سپر کرد
بسر ریشش فرق گبر آن پیر نوشاد / همه خفتان جوشن لاله گون شد
چنان بهرام زد بر فرق نوشاد / سپر بشکافت آنکه تیغ فولاد
ز ضرب تیغ آن شهزاده روم / بنافش بند شش بیرون دندان بخرطوم
چه ضرب تیغ شاه فیل کش دید / ز زخم تیغ چون افعی به پیچید
ز پیش پای فیل او جدا شد / بیفشرد او ز پشتش را تا تیغ
فغان از لشکر بلغار برخاست / خروشیدند گردان از چپ و راست
کشیدند باز یک فیل دگر پیش / سواره شد بر آن نوشاد بدکیش
بجنبید از دو جانب موج لشکر / چه دریائی که آرد موج بر سر

ز جا بر جست

ز جا بر جست صفدور دلاور / دگر شماس مرد افسوس صفدر
همیتاو طهمتن نیز قتال / یکی با تیغ و دیگر گرز کوپال
شه روی ورق در پیش سر گرد / بلعب آن گرز را از خویش رد کرد
چه گرد آن راندند از یکدگر کام / زبان بگشاد آنگه شاه بهرام
که تا کی خیره بودن دور از جنگ / جهان و لشکر از ما گشت دل تنگ
بیا تا بند جوشن بر کشیم / بمیدان یکزمان زور آزمائیم
گر افکندی مرا در روی میدان / سرم بردار از شمشیر بران
بخیل و لشکرم سردار باشی / ز تاج و تخت برخوردار باشی
ور افکندم ترا بردارمت سر / بحکم من بود بلغار و لشکر
چه بشنید این سخن نوشاد در دم / بگفتا از خدا خواهم من اینهم

عهد بستن بهرام با نوشاد و کشتی گرفتن

فرود آمد ز مرکب شاه در حال / جهان پیمای بگرفت قسطال
فرود آمد گر از فیل نوشاد / زره افکند در دم تیغ فولاد
چنان عهد و پیمان هم ببستند / بسان شیر از جا بجستند
شهنشه نیز جوشن کرد بیرون / ز سهمش زرد همچون مهر گردون
در آن ساعت که ایشان عهد بستند / همه لشکر گواه خویش جستند
بکشتی بود شاه روم استاد / بدست شاه آمد پای نوشاد
بزد یکدست دیگر بر کمربند / بخواندند از جان و دل نام خداوند
ربودش از زمین ابر در بر / بزد یک نعره چون چرخ مدور
در آن ساعت دست از هرش گشتی نهفت / چه کشتی دیدش در خاک انداخت
بروی سینه اش بنشست چون شیر / ز خنجر بر آورد چون نخجیر در زیر

[illegible]

مهندس گفت ای شاه دلاور | بیاد آور حدیث شاه کشور
چه فرصت یافتی دشمن نگون کن | بجا نقش غنچه خود لعل گون کن
چه از دستور کرد این رمز را گوش | بخنجر سر بریدش کشتش با کوشش
همه میدان بخون نقش لاله گون شد | تمام آن سخن شه سرنگون شد
قد سروش بخاک تیره افتاد | فلک را کین نیست بر احوال نوشاد
رخ چون ارغوانش گشت چون کاه | دراز امید بود و عمر کوتاه
چنین باشد طریق دهر افلاک | گهی بر تخت و گه بر تخته خاک
گهی با دولت که با تاج با گنج | گهی با محنت و اندوه با رنج
چه دید آنحال را از بام منظر | بمیدان ریخت خاقان گنج گوهر
شاه گفت در منظر گلندام | ز ضرب بازوی شهزاده بهرام
فرود آمد ز بام قصر قیصور | همه ارکان دولت بود گنجور
بمیدان شاه بهرا در بر گرفتند | همه مدح و ثنا از سر گرفتند
سپه داران و سرداران لشکر | روان گشتند تا پیش جهاندار
همه در دست و پایش فتادند | بخاک ره ز عزت سر نهادند
بدیشان گفت شه باشید دلشاد | ز عالم رفت بیرون نام نوشاد
چنین حالت نه از تدبیر ما بود | که این صورت ز تقدیر خدا بود
دلم از کشتن نوشاد تنگ است | چه چاره صلح صلح و جنگ جنگ است
بسلطان گفت شاه چین دگر بار | بروح افزای فرمائی دگر بار
زدندم خیمه و خرگاه سلطان | بپا کردند در صحن گلستان
باب گل بزیر خیمه فی الحال | تن نوشاد را شستند اخیار
بیرون شهر چین پهلوی بهزاد | دفینش کردند در دم شاه نوشاد
فرازش گنبد سبز معلی | بنا کردند تا با مطلا

عدو را چونکه

عدو را چونکه از سر باز کردند | ز نو عیش و طرب را ساز کردند
که چون در خاک شد بیچاره نوشاد | بگلشن رفت سلطان با دل شاد
ز نو چون باغ حسنش ساخت مجلس | طلب فرمود فغفور و مهندس
همه در خدمت سلطان نشستند | زبانها را بوصف شه گشادند
بشادی شاه کردی جام می نوش | بسی کردی ز غم دل را فراموش
زبان بگشاد سلطان زمانه | چنین گفتش بدستور یگانه
که بسیاری غم هجران کشیدم | بسی غم از جفای دهر دیدم
درین مدت که رستم در تگ و تاب | بآسایش نکردم یکشبی خواب
گهی سرگشته بودم در بیابان | چو ابر نو بهاران دیده گریان
گهی با لشکر فغفور جهاندار | گهی بایست کردن جنگ پیکار
گهی با دیو افریت به نبرد دم | بدان از جور گردون دل ببردم
گهی پیکار کوشش با نهنگم | بتیر و نیزه در غرقاب جنگم
گهی با شیر مردی الحق بهزاد | شبیخون سنان تیغ فولاد
گهی با خاک و خون در سطح میدان | گهی بودیم دائم سخت هجران
گهی با خسرو بلغار نوشاد | بنیزه تیغ و تیر و گرز فولاد
کنون بگذشت از حد اشتیاقم | نباشد طاقت چندان فراقم
دلم باشد مقیم از عشق رنجور | نمیدانم چه خواهد کرد قیصور
مهندس گفت ای شاه دلاور | الهی باد در هر کار یاور
طلب فرما از شه راه گنجور | برد پیغام شه را نزد قیصور
هر آن چیزی که باشد امر شاهی | نیاید خود ز روی سنگ خواهی

کی

که بهرام از کمینه بندگانت — هواداران گیتی پاسبانت
به پیش شاه عالم آشکار است — که بر ظهورش اهل تبار است
بود معلوم بر جمشید عالم — که در گیتی نباشد از کسی کم
سزد گر خسرو چینی نوازد — بدل جوئی ورا او بنده سازد
چه گنجور این سخن بشنید از شاه — برون رفتند سرداران درگاه
شه چینی بمنظر بود دلخوش — فراز تخت همچون سرو سرکش
چه گنجور آمد از درگه بمجلس — بگفت احوال فغفور و مهندس
اجازت داد کاینان آوریدند — زبان در حال وصف شه کشیدند
بپای تخت کرسی بر نهادند — بهر کرسی یکی را جای دادند
زمین بوس و دعای شاه بهرام — بخاقان گفت شرح حال و پیغام
چه خسرو کرد از وی این سخن گوش — دو ساعت بود سر در پیش خاموش
پس آنگه سر بر آورد و چنین گفت — بالماس سخن در ثمین سفت
که در عالم مرا بهرام کشور — بود از نور چشم خویش بهتر
ندارم هیچ فرزندی بجز این بخت — که بود از من بگیرد تاج با تخت
رسیدی مرگ را کس راه بر نیست — گذشته عمر زین بهتر بسی نیست
ولیکن دختری گرشی گلندام — نگیرد در جهان با کسی آرام
اگر او خود درین معنی رضایت — مرا پیوند بهرام هم کفایت
بگفت اینحال با دستور فغفور — دعائی گفت بر قیصور و فغفور
وز آنجا جملگی با خاطر شاد — دلی از بند غمها گشته آزاد
زبان و دل دعای شاه خواندند — ز منظر سوی رنج افزای راندند
نشسته شاه رومی روی در راه — که آمد ناگهان گنجور از شاه

اگر پیچد ز امر شاه ما سر — نه بیند مال ملک و گنج افسر
شهنشاه عجم سردار داری — تمام لشکر بلغار داری
اشارت کن که گیتی ایران و توران — بیک لحظه کنند عالم ویران
دران شب بود با می باده و ناب — نمی برد هش زعشق او صنم خواب
چه هنگام طلوع از چرخ زنگار — بر آمد طلعت خورشید از زنگ
مقامش گنبد نیلوفری شد — جهان در حکم شمس خاوری شد
بتخت زر نشسته شاه بهرام — بسینه عشق و در سر کرده جام
صد و هشتاد کرسی جمله از زر — نهاده بهر سرداران لشکر
برون بارگه لشکر نگهدار — ستاده با صد و پنجاه نو بخیار
در آمد زود در گه بار گنجور — دعا گفت و سلام پیش شاه قیصور
بهم راندند سخن هرگونه سلطان — که آورند خوانها بهر سلطان
چه خوان خوردند نوشیدند شربت — شهنشاه رفت در خرگاه فطرت
مهندس را بشارت کرد فغفور — که در خرگاه خاصش آرند گنجور
چه در خرگاه فراز تخت بنشست — جهانبان پرده دارش در فرو بست
زمانی در تفکر ماند خاموش — پس آنگه از طبق بر داشت سرپوش
چنین گفتا بگنجور نکو رای — که ای رایت چو مهر عالم آرای
کسی گر را بود در سینه صد درد — نشاید از طبیب او را نهان کرد
مرادی بود در سینه همراه — که در بیانش ندارد جز شهنشاه
کنون هم بیست تا از جور ایام — نه چشمم خواب دیده نه دل آرام
چه حاجت گر دنست اینحال اظهار — تو خود درستی از این معنی خبردار
کنون باید شدن تا حضرت شاه — مهندس نیز با فغفور همراه
زمین در پیش شه بوسی که دانی — دعا گویی و پیغامم رسانی

که بهرام

بدل شادان به پیش شاه کنجور
چه بشنید این حکایت شاه بهرام
که نشنید است کان ترک پریوش
بصیفور تهمتن گفت خسرو
ندارم محرمی چالاک آگاه
چیطار را باید رفت ایندم
که آرد آن مه خاتون پریزاد
برند از پیش من بر خاست پیغام
چیطا چون کشاد از بارگه پر
سمنبو را سلام شاه بهرام
جهان افروز را با خویش همراه
چه آن گلرخ ز رنج راه آسود
برو تا خلوت خاص گلندام
بگو جاوید بادت زندگانی
کنون تا چند بهرام وفادار
برد عمری که در عشق بحالت
فرستادم به پیش شاه کنجور
شه عالم تلطف کرد بسیار
کنون وقتست گر جوئی مرادم
چه بشنید و بیرون آمد ز خرگاه
روان بر خواست بانوی پریزاد
بامر شاه عالم کنیزک بهرام

تمامی قصه شه کرد دستور
گرفتش دل زمانی در سر آرام
بخواب اربد بود با شهزاده سرخوش
کرا کرد انگهی غنچه زن گو
که در قصر نگار بنشین بود راه
بدان کاخ رفیع و باغ خرم
سمنبوی جهان افروز دلشاد
همی کردند نگار سنگدل رام
بیامد تا زمان در قصر مرمر
رسانید و پس آنکه گفت پیغام
امی شد روبسوی گلشن شاه
بخلوت گفت یا شاه پریزاد
سلام از من رسان بر آن دلارام
بعیش و ناز و جاه و کامرانی
ز چشمش اشک بارد با تن زار
بسر بردم بهجران و ملالت
مراد خویشتن جستم ز قیصر
نگارا بر تو افتاد است اینکار
کنی از وصل خود یا ماه شادم
سمنبو را بگفت این رمز را شاه
چه گل رخسار و قامت را بیاراست
روان شد تا در کاخ گلندام

جهان افروز

جهان افروز همراه پیش خورشید
خبر بردند پیش ماه انور
بامر بانوی چین راه دادند
چه در منظر در آمد آن پریزاد
اشارت با کنیز ماهوش کرد
گلندامش بعزت پیش خود خواند
بجا آورد هر یک جواب امش
دمی بنشست مه بر گوشه تخت
فرود آمد بپای تخت ایستاد
حدیث چون در شهزاده بهرام
چه گلرخ این سخن بشنید در حال
بر نرگس کرد پیش غنچه خاموش
چو شمع از عشق بوزش دل پراتش
سمنبو گفت نتوان کرد آرام
ز کوره چون شکر بر بسته تنگ
مرا خود غیر تنهائی هوس نیست
ولیکن گر رسد فرمان سلطان
بهرامی که باشد امر فغفور
جهانساحت کنیز انزا فرستاد
که صیفور دلاور کرد آگاه
ترا اقبال چون دایم نکاهست
دعائی گفت بر شمشاد گلچهر

کنیزان پیش وی مانند ناهید
که باشد خواهر صیفور دلاور
در منظر بدیدارش گشادند
زمین بوسید پیش سرو آزاد
کنیزانی که بودش پیشکش کرد
بخوبی بر فراز تخت بنشاند
چو خوش آمد از ان شیرین کلامش
ستایش کرد بر سرو جوانبخت
پری پیکر چه طوطی نطق بگشاد
کشید از لطف بر پیش گلندام
بسان لاله شد رخساره اش آل
ز عشقش خون دل چون لاله در جوش
نمیگفتی سخن حور پریوش
مگر یابم جواب شاه بهرام
جواب اینگفت با وی سرو گلرنگ
و حالم در جهان از روز کسی نیست
نیارم سر کشیدن ز امر خاقان
رضا اینکه بود فرمان قیصر
ز منظر سوی روح افزا دلشاد
بگوید اینحکایت با شهنشاه
که کرد بهرش با تو آرام است
سمنبوی سمنبر از سر مهر

گرفتش دست و در دم بانوی چین / نشاندش بر فراز تخت زرین
ازین شادی نمی گنجید در پوست / بسوی شهریارش داشتی دست
سمنبوی جهان افروز با ماه / همی گفتند وصف مدحت شاه
حدیث جنگهای شاه قیصور / بجنگ آوردن قمطال و قنطور
شد اندر چاه افریغ شاه تنها / خلاصی جهان افروز رعنا
سمنبو آن حکایتها که گفتی / نگار لاله رخ چون گل شگفتی
بگفتش شاه با عشق گلندام / بمنظر ماه رخ در عشق بهرام
چه زحمت یافت گنج نکوخواه / بیامد تا بنزد حضرت شاه
ازین مژده شهنشه گشت دلشاد / همانندم اسب تاج و تختش داد
طلب فرمود شه ارکان چین را / جهان گردان با تاج و نگین را
نشسته بود پیش شاه قاضی / شهنشه عاشق معشوقه راضی
صواب آمد که آن عقد نگارین / به بند و قاضی پاکیزه نکو دین
دران مجلس همه ارکان نشستند / بشاه روم عقد ماه بستند
همی گفتند هر سوی مبارک / پری و آدمی جمله تبارک
پری و آدمی بهر نثارش / فشاندند گوهر بیشمارش
مهندس چار صد صندوق گوهر / که با خود داشتی از شاه کشور
همانندم قاصدی از بهر پیغام / طلب فرمود گنج نکونام
فرستادش به پیش خسرو چین / بشیر بانوی بلقیس آئین
بود فرمان سلطان دلاور / که آرایش کنند امروز منظر
کنیزان نکوروی نکوموی / هزار و چار صد پرچهره خوش موی
صفا بستند و تخت زر نهادند / جهانرا زینت فردوس دادند
جهان افروز آن ماه پریوش / نشسته پیش او شمشاد سرکش

کنیز ماه پیکر

کنیز ماه پیکر محرم خویش / دو ده مشاطه اش افکند در پیش
یکی آرایشش گلبرگ رویش / یکی دیگر به بستی جعد مویش
یکی دو سر کشیدی بر طنابش / نهاده بر سمن از مشک نابش
یکی زلف سیاهش شانه کردی / بدان زنجیر دل دیوانه کردی
یکی دستش همی کردی نگارین / بخون عاشقان سرپنجه رنگین
همین است خوبی خوبان بدنیا / بآرایش چه حاجت روی زیبا
نشسته بود در خرگاه بهرام / نمانده در سرش نه صبر و آرام
در آمد از در درگاه گنجور / بشه گفتا ز رویت چشم بد دور
ثنا گفتش بسی بر نامور شاه / روان شد تا در آن سبز خرگاه
بشادی کوششی کایام و حالست / بعیش باده گلگون مجالست
فراز تخت صندل کرد مسکن / بپای تخت گردان تهمتن
بکرسیهای زرین کرده ماوا / بیرون ساربانان خوب زیبا
صراحیها بیاوردند با می / بر آمد باز گلبانگ دف و نی
چه سرخوش گشت شاه از باده ناب / بیاوردند ساغرهای جلاب
بنوشیدند اول چونکه شربت / بیاوردند صد الوان نعمت
طبقها جملگی سیمین و زرکار / پر از انجیر و دیگر آب انار
درآن سفره شفتالو و سیب / چه گوهر داده زرین صحن را زیب
بصحن سیب در غرقاب روغن / شناور گشته مرغان مثمن
که تر مه چون نمودی از طبق چهر / نگردی کس نگه در ماه و در مهر
مزعفر در طبق شیرین بمجلس / همی در طعنها در شاخ نرگس
چه از شربت بهر جا ساغر زر / که عارش آمدی بر حوض کوثر
برون صحن از حلوای یاقوت / که میدادی بخوردن روح را قوت

دراُنکس را که در چاچین بود نامی به پیشش طبق زرین بود جامی
بیرون بردند چندان نعمت شاه که اهل چاچین بخوردند یکماه
چه فارغ گشت شاه از خوردن خوان بیاوردند طبقها جمله الوان
چهل سر اسب با زینهای زرین لگام جمله بودی گوهر آگین
صد استر جالکی در زیر مفرش در ایشان جمله دیباهای زرکش
نماند لشکر چاچین کش در آن بوم که انعامش ندادی شاه بهرام
چه چاق جالکی چاچین را بیاراست که بارگان سپاه خویش آراست
کمر شمشیر تاج خلعت خاص همیدادش بصیفور و بشماس
توانگر کرد هر یکرا بنعمت تمام جنبیان را داد خلعت
بخیل و لشکر شهزاده نوشاد کمر شمشیر و اسب و جامها داد
خراسان رفت آنگاهی بمنظر فرود آمد ازانجا از تکاور
در آوردند سلطان را بمجلس روان رفتند صیفور مهندس
چه از زیر نقابش دید از دور جهان شد تخت و قصر آن صنم حور
دمادم جای آن بودی که ناگاه شود حیران و مدهوش شهنشاه
چهار از خادم خاص گلندام گرفتند از قفا شهزاده بهرام
بیامد تا بپای تخته زر که بودی مسکن سرو و سنوبر
بدل گفتا که در خوابست بیدار که می بینم بشب خورشید دیدار
پس آنکه در فراز تخت شد شاه ببرج شنجانی مهر با ماه
رخش چون بدر بر روی چه هلالی بدیده برزده مشکین خالی
گرفت چشم او آهو پلنگی زعنبر بر رخ چون لاله رنگی
کهی تنگش گرفتی اندر آغوش لبش بر لب نهادی هوش بردی
کهی از شکرش برداشتی کام کهی ماهی شدی در کونه بجام

لبش بر لب

لبش بر لب نهاد و ناف بر ناف الف را راست کرد برجای کاف
دران موسم که هنگام رضا هست خرد آشفته عاجز در حجابست
زکوه وصل کس را ره بدر نیست بکوی وصل عقل آنجا کند زیست
خبر در انبیست از وصلت بدر راه چه وصل آید حکایت گشت کوتاه
بروی یکدیگر گشتند دلشاد ز جبر رنج و غمها گشته آزاد
کنیزی ها بود درویش همچو خورشید سبق بر مطربی برده ز ناهید
قدی چون سرو رخ مانندهٔ ماه چه بلبل صوت او از رمعنی آگاه
چه پیشش را دیده باد لب نشسته در منظر بر روی عبیر بسته
چهاندم داد عود و با نوا ساز بوصف الحال صوتی کرد آغاز
حسینی در مقام از بدایع مخمس بود نظمش از صنایع
صبوحی کرد بهر عرض معروف بعد صیفار بودی امر معروف
نوائی چون نمودی رود با عود مخمس را که مطرب گفت این بود

صورت گفتن گلچهره مقامات عیش طرب شادی شاه بهرام

صورت گفتن گلچهره مقامات عیش و طرب شادی شاه بهرام

بود ایام هجرانت فراموش عروس مملکت دایم در آغوش
بیا پیوست فلک چون چنگ خم باد چه در زمان وصالت حلقه در گوش
مقام عیش ایام وصالت زوال هر عشرت را کمالت
نقاب افکند معشوق جمالت نوای مطرب شیرین وصالت
بعشرت جام جان افزا کن نوش همه ایام را کرده فراموش
چه لاله روز و شب اندر کف جام بشادی بگذران پیوسته ایام
بود دایم بکام لالت رام فراز تخت شاهی باد مادام
بود امروز روز عشرت و ناز در شادی بروی پادشه باز
نوای مطرب ساقی سرانداز برآرم چون ببزم شاه آواز

چه در این نظم خوبت باد در گوش ز بزم خجرت خوبهار بعد هوش
چه مطرب این حدیث دلربا گفت بالماس دعا در شاه سفت
شهنشه جامهٔ پرگوهر خویش ز روی پسند افکندش به پیش
بعشرت بود با ماه دلفروز چه شب عیش و نشاط و نوش تا روز
پری و آدمی در عشرت ناز در شادی بایشان کرده شه باز
وصال دوست شد را شمع مجلس فراز تخت از مشرق مونس
همی گفتی یکایک با گلندام حدیث خویشتن شهزاده بهرام
ازین احوال چون بگذشت یکماه که بودی همقران خورشید با ماه
به پیش حاجبی شهزاده بهرام صباحی با مهندس کرد پیغام
که فردا چون ازین فیروزه کان طاق کند پر نور شمع شرق آفاق
یکی دعوت درون گلشن آغاز بکن یک جشن اندر شهر چین ساز
خوانین عظیم و خاص و عام ز انواع نعم یابند انعام
چه خادم با مهندس سوی خرگاه بود فراش سوی خیمه گاه
بپا کردند هر سو سایبانها گذشت از عرش سقف گنبدانها
صد و پنجاه هزار از گوسفندان چه با ونبه و یکساله دندان
هزار اشتر سه ساله نیز فربه که بودی هر یکی از یکدگر به
هزار و چهارصد از اسب رهوار ز گاوان پیش رو مرغ بسیار
برای مطبخ سلطان سر بریدند غلامان جمله در مطبخ کشیدند
پس از یکماه شهنشه خسرو چهر بیرون آمد چو مه از برج شو مهر
بیرون قصر شه بر پای صفور برادر پنج با دستور گنجور
سپهداران چین و روم و بلغار چه بر کف نثاری در شهوار
چه دیدند آن نگار چون ماه انور نثارش گشت از اطراف کشور

بهشتی بود

بهشتی بود آن قصر بهرام بهشتی بود حور العین گلندام
چنین گفتست راوی سخندان که زد شد آشکارا سر پنهان
که شهر کردی شکار و گاه با یار کشیدی جام می در قصر زرنگار
گهی با لشکر و روم و مهندس به روح‌افزا نهادی بزم و مجلس
گهی رفتی به قصر سبز مجمر گهی نوشیدی دم آب انگور
شبی در قصر پهلوی گلندام فراز تخت زر بر خواب بهرام
به شهر روم در بالای منظر نشسته دید خود را پیش کشور
پدر را دید رنجور اوفتاده ز هر دو چشم سیل خون گشاده
به قامت گشته مانند هلالی نمانده از وجودش جز خیالی
چه دیدش آنچنان شهزاده بهرام چنین گفتا که ای سلطان ایام
چه حالست اینکه تو گشتی چنین زار تو را دیده بخواه تو رنجور بیمار
شده از فرقت تو قد خمیده جوابش داد کای نور دیده
ز هجران رخت رنجی کشیده که زینسان در جهان رنجی ندیده
نخواهم دید اگر مهر رخت زود همیکرد در تنم زین رنج نابود
تنش لرزان شد و چشمش پر از آب در آمد نرگس مخمورش از خواب
بجان آهی بزد شهزاده بهرام که شد بیدار در ساعت گلندام
شده بیرون ز تن هوش شهنشاه دو چشمان پر ز آب و چهره چون کاه
سر شه را گلندام پری چهر نهاده در کنار آورد از مهر
نگارین گفت ای سلطان چه بودت که بد هوشی بدینسان در ربودت
شه فرزانه با چشم گهربار حدیث خواب با او کرد اظهار
زمانی بود شاه رسته بی هوش پس از یکساعت آمد باز با هوش
نگارین چون شنید اینقدر از شه روان گردانید از چشم چون ماه

بنشسته گفتا مشو زین حال غمگین / بگو این قصه را با خسرو چین
اجازت کر دهد مارا شهنشاه / بعزم روم رو آریم در راه
چه صبح از برج اختر شد پدیدار / عقیقی گشت از کلک نگار گلنار
بروح افزای بد آن روز مجلس / طلب فرمود صیفور و مهندس
بگفت احوال خواب خود بتحذر / برآورد از جگر صد آه دستور
چنین گفتا بدستور کامل / که ای جمشید عالم گرد عادل
ز عمر بگذشت در درد شاه کشور / روز زین غم چه او دنی شمع برسر
بباید کرد ترک این بر و بوم / همی باید شدن تا کشور روم
کنون باید شدن تا نزد قیصور / زمین گویی دعا بر شاه دستور
پس آنگاهی بگو با شاه ایام / که میگوید ز روی صدق بهرام
مرا هست آرزو تا زنده باشم / بدرگاهت کمینه بنده باشم
عطاها دیدام از شاه صیفور / مشفقت هست با من صد چه کشور
پدر را دیدم امشب نیز در خواب / دلالش قد و رخ رشکی چه مهتاب
همی دانم که از هجران خرابست / نشسته روز و شب در اضطرابست
نیابد در دو عالم کام مقصود / پدر چون نبود از فرزند خشنود
اگر رخصت دهد مارا شهنشاه / بعزم روم رو آریم در راه
ز شه بشنید چون این قصه دستور / روان شد در زمان تا نزد قیصور
نشسته بر فراز تخت سلطان / که آمد پیش دستور سخندان
دعائی گفت بر شاه سرافراز / پس آنگه درج معنی کرد سر باز
حدیث شاه با خاقان همی خواند / ز دیده قیصر چین اشک میراند
تمامی گفت حال شاه بهرام / شه چینی شنید آغاز و انجام
فراز تخت شاهی بد نشسته / زمانی بود لب از حرف بسته

پس از یکدم

پس از یکدم زبان بگشاد قیصور / جواب شه چنین گفتا بدستور
اجازت چون دهم ویرا بسوی روم / که فرزند نیست بر من این بر و بوم
کنم چون فکر با خود بار دیگر / همی سوزد دلم بر شاه کشور
بهر نوعی که سلطان بود راضی / به پیش ماست کی حاصل این را که سازی
بیرون آمد مهندس در پگاه / بروح افزا ببرد آن روز خرگاه
جواب شاه از گفتار قیصور / حکایت کرد با شهزاده دستور
بیرون آمد ز روح افزای بهرام / روان شد تا بسوی قصر گلندام
خبر کردند لشکر را گزین بوم / روان خواهد شدن تا کشور روم
بیرون بردند فراشان درگاه / بصحرا خیمها و خرگه شاه
از آن چیزی که بودی از خزاین / بچین فغفور را بودی نوائین
ببخشید او تمامی را بسلطان / در و یاقوت مروارید مرجان
در زین ایام قیصور نکونام / بیامد نزد شاه بهرام
چه ده روزی بشد از بیستم روز / برآمد باز مهر عالم افروز
بکرسی پیش شاه روم قیصور / نهاده کرسی سالار صیفور
نشستند نیز سرداران بلغار / پس آنگه شه بکرد آغاز اظهار
ز عالم گر بشد شاه تاجور / بخوبی صد چه نوشاد است صیفور
بدو دادم همه بلغار خاور / ز امر او نباید تافتن سر
همه پیشش زمین را بوسه دادند / بچشم خود همه گفتها نهادند
شهنشاه چتر نوشاد لشکر / سپرد آندم بصیفور دلاور
خبر بر لشکر که او شاه نوشاد / در آن مجلس شاه چنان داد
ز جان و دل دعای شاه کردند / بامر شاه رو در راه کردند
سمن بوی و جهان افروز را باز / بخرگه کرد ماه چین بآغاز

از انجا چون روانه گشت صیفور — وداع شاه خاقان کرد قیطور
ز جا جنبید چتر شاه بهرام — روان در هودج سبز گلندام
همی نالید قیفور دل افگار — همی بارید مروارید شهوار
شه رومی گلندام سمنبر — همی بوسید شه با دیده تر
وداع شاه رومی کرد خاقان — روان شد با سپاه خویش سلطان
همی راندی جهان پیمای بی نام — نکردی هیچ جا یک لحظه آرام
همی راندی برین منزل بمنزل — نیاسودی زمانی در تکا فلک
جبینش در بر و اقبال و رامش — بکام دوستان رود و رامش
بهردم در کنار چشمه ساری — زدی خیمه میان مرغزاری
گلندامش ببر چون غنچه گل — نوای مطربان و صوت بلبل
برای عاشقان فراموشی طریق است — که اندر راه معشوقش رفیق است
خوشا وقت چنان عاشق که ناگاه — سفر کرده بود معشوقه همراه
نشستن بر در خرگاه سلطان — شده چون رفیقش بنده فرمان
که آمد ناگهان شبرنگ عیار — دعائی کرد بر سلطان دگر بار
بگفتا من اجازت خواهم از شاه — که دارم سر بپای تخت خرگاه
ز شاهنشاه رومی شاه کشور — من آوردم خبر زان قصر اخضر
دگر من یافتم شه را ز میدان — خبر بردم بدستور سخندان
برم از شه بسلطان مژدگانی — مرا باشد بروم این کاردانی
اجازت داد سلطان جهاندار — براه روم شد شبرنگ عیار
شب و روزی برفتی تخت فرنگار — همی رفتی بکوه و دشت شبرنگ
چه صبح پنجمین بنمود خور سر — بیامد پیک تا گریاس منظر
خبر بردند تا ایوان زرکار — که در بیرون بود شبرنگ عیار

چه کشور این

چه کشور این سخن بشنید از تخت — ز جا برجست سلطان بجوانبخت
چنین گفتا در آریدش بمنظر — که خواهد رفت بیرون روحم از سر
در آمد در زمان شبرنگ عیار — زمین بوسید پای تخت زرنگار
شهش گفتا ز بهرام خبر چیست — مقام او کجا و چند شه کیست
زمین بوسید گفت ای شاه ایام — رسید ده روز دیگر شاه بهرام
حکایتهای صیفور دلاور — تمامی گفت نزد شاه کشور
دگر احوال قتل شاه نوشاد — شبیخون کردن شهزاده بهزاد
ز شبرنگ این سخن بشنید سلطان — تعجب کرد و شد زین حال حیران
ز ران چیزی که بودش در سر و بر — لباسش با کمر شمشیر افسر
بدست خود بشبرنگ همیاز — بپوشانید سلطان جهاندار
در گنج و خزاین بر کشیدند — بآرایش شهر اندر نهادند
در آمد نعرها از خاص تا عام — که می آید ز چین شهزاده بهرام
ز دیبا شد در و دیوار گلرنگ — بر آمد نعرهای بربط و چنگ
باستقبال شه شد شاه کشور — روان با وی سپهداران سرور
صد و پنجاه هزار از مرد سرور — کمرها پر زر و گنج گهر
روان گشتند با سلطان ایام — دلی شاد و باستقبال بهرام
پدید آمد سواد چتر بهرام — روانه هودج سبز گلندام
وزین سو چتر سلطان شاه کشور — در افغان گشت چون خورشید انور
چه دید از دور چتر شاه ایام — پیاده شد ز مرکب شاه بهرام
سوار بیکران شاهزاده — همه گشتند از مرکب پیاده
ازین سو نیز سرداران لشکر — پیاده گشته مجموع از تکاور
گلندام از عماری در نظاره — نبودی غیر کشور کس سواره
پدر چون دید ناگه شاه بهرام — بزد زانو به پیش شاه ده گام

چه کشور دیده بر شهزاده بگشاد | تو گفتی بیخود از مرکب درافتاد
بزیر آمد ز مرکب دیده پر نم | کشیده مدتی در بر فتنش غم
گرفتش در بر و بوسید رویش | نهاده رو بر رخسار نکویش
شهنشه دست بر سلطان بدادی | بعزت روی بر رویش نهادی
وز آنجا شاه در روم شد سواره | برآمد صدمهٔ کوس و نقاره
بپای تخت شاه روم از راه | دلی شادان ز فرزندش شهنشاه
بیامد تا در دروازه سلطان | ز کشور هر طرف شد بر شاه خاقان
فراز تخت زرین بجای او داد | بپای تخت شه کشور بایستاد
طلب فرمود شه ارکان دستور | ز هر شخصی که بد نزدیک از اور
چنین گفتا بدیشان شاه کشور | که عهدم بود با دادار داور
چه کیخسرو روم در کنج عزلت | برم عمری بسر در دم که طاعت
کنون بهرام دارد پادشاهی | بدو همراه باشد لطف الهی
همه باشید وی را بنده فرمان | که او را سلطنت داد است یزدان
کلید و قلعه و گنج و خزاین | ز هر چیزی که بودی در دفاین
اشارت کرد شاهنشاه ایام | که آوردند پیش شاه بهرام
زیاد مرگ ایشان نز اخبی نیست | حکایت را بپایان بسر نیست
بکردم نام در دفتر مجدد | امین دین لقب نامم محمد
هزاران درود و هزاران سلام | ز ما بر محمد علیه السلام

تمت الکتاب کتاب بهرام گلندام

یادگار محمد حسین ولد عالیجاه احمد خان سیل سپر خداوندگار بیامرزد پدر و مادر کسیرا که قبل از خواندن و بعد از خواندن والدین این حقیر و خود این حقیر را بدعای خیر یاد نماید هر کسی این کتابرا ببرد در لعنت خدا گرفتار شود آمین یا رب العالمین تمام شد بتاریخ هفتم ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۲۱

[illegible]

در باب نامه

در باب نامه نوشتن:

خدایگانا بجان منا بجان دوست | که جان بشد ز برم تا جدا شدم ز برت

شمه‌ای از شرح حالم اینست که چشمی دارم بیدار روزی از درد هجران نگار اندرونی دارم پر از آتش سوزان و لبی قرین ناله و افغان گویا من از عشق آفریده شده ام و نصیب من اندوه و حزن بوده است که بیماری بر من هر ساعت پی در پی می آید و شوق و عشق من همی فزاید و بآن مسان که شاعر گفته است

ترا در دلبری روی بر رنگ لاله بر گشتی | مرا در عاشقی روی بر رنگ زعفران گشتی

بدانکه شکایت کردن من آتش این بلیه را افزون نشانند ولیکن بیماران محنت را شکیبائی لا دارو گرفتاران مصیبت جدائی را سبب تسلی تواند بود و خویشتن را بنوشتن نامه میفرستم و بامید وصال خود را تسلی میدهم چنانکه شاعر گفته

مرا امید وصال تو زنده میدارد | وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
جانا بداغ هجر دلم مبتلا مکن | یکباره راه دوستی از من رها مکن
تا پای بخت کشیده نکرد در دام عشق | دست مرا ز دامن صحبت جدا مکن
بیگانه وار روی مگردان ز من نهان | بانده فراق مرا آشنا مکن

ای جان من سبب بریدن مرا و پیغام ندانستم اگر تو قصد جفا داری من به پاداش وفا خواهم کرد و اگر ترا مهر اندکی شده است مرا محبت افزون گشته است در محبت قسم لازم نیست می توان از دل خود هم دانستن

نامه دیگر

صنما هجر تو عمری بکران آورده است | انتظار تو دلم را بفغان آورده است
نیست چون باد مرا در طلب تو آرام | تا مرا باد ز بوی تو نشان آورده است

از من جفا سر زده است و وفا ترک نکرده ام و پیمان نشکسته ام و رشته نبریده ام و ساعتی از اندوه جدا نگشته ام و بجز آنچه تو میخواستی

نه خواسته ام و بخدا سوگند که بجز وصال تو قصد ندارم و عشق را پوشیده همی دارم
اگرچه بیماری با من روی دهد و شرح حال من همین است والسلام

این نوشتم تا بماند یادگار
خط بماند من نمانم روزگار
خط من لایق کتاب نبود
چکنم لاعلاج بنوشتم
تمام گشت در هشتم ماه
ربیع الثانی

۱۲۷۶

۱۰

کفلت کرا رسد که سنگ از هزار
مرده در گور معتلم گردد

[illegible]

هو العلام الغیوب

دیباچه

صفحه اول

هو العلام الغیوب

هذا کتاب غیب گوئی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله الطاهرین اما بعد
اگر کسی در خیال بگذراند چیزی را از قلیل این اسامیکه در سطور این کتاب نوشته شده
و از دیگری سؤال کند که من در خیال چه گذرانیده ام از اول سطر بخواند از برای
او تا آخر سطر اگر آنچیزی که در خیال او گذشته در این نوشت کلمه سطر ... گر
گفته میشود و بگوید دارم نظر کند در اول سطر که افلاک نوشته شده حروف
آخر فلک را در خاطر نگاه دارد و بعد بصف دیگر رجوع کند ایضا سطر بسطر بخواند
در هر سطر که گفت دارم آخر فلک را اول آن با آخر فلک ثانی گرفته رجوع کند بحرف ... در اول
اشعار نوشته از قبیل ... شعر آن سطر را بخواند آنچه او منظور کرده در آن شعر گفته ...

صفحه دوم

فلک الاعظم	آهن برنج روی ارزیر مس سیم سرب زر داری یا نخیر
فلک المشتری	عنبر دارو هاش ابهاشکر صندل کافور عود مشک داری یا نخیر
فلک الزهره	طعام خس آینه برگ چرم ناخن استخوان زنگار داری یا نخیر
فلک العطارد	هیچ الماس پشم خاک پنبه انگشت تخم گل داری یا نخیر
فلک [illegible]	
فلک الزحل	کهربا بسی جامه ابریشم جواهر ریسمان مروارید پشه کوهی داری یا نخیر
فلک المریخ	کاغذ موم میوه نی چوب جو مس برنج خوش بوی داری یا نخیر
فلک الشمس	سرگین سبوس انگشت خاک ریگ خشت سنگ سفال داری یا نخیر
فلک القمر	جانور یخ نمک شیرینی بز گوشت آهک سیر داری یا نخیر

صفحه ثالث

فلک الاعظم	گل آینه سفال برنج خوش مشک زر گوهر یخ داری یا نخیر
فلک المشتری	کافور نی سبزی تخم چرم ریگ جواهر ارزیر داری یا نخیر
فلک الزهره	بز کرم سرگین پشم نمک برنج شراب چوب جامه داری یا نخیر
فلک المریخ	مس پسته عود موم خشت ناخن انگشت شیرینی داری یا نخیر
فلک العطارد	آهن آهک طعام سبوس شکر کهربا مس خاک داری یا نخیر
فلک الزحل	کاغذ عنبر مروارید سیم استخوان سیب پنبه سنگ داری یا نخیر
فلک الشمس	گوشت الماس خس خاک سیر ناصندل ابریشم روی داری یا نخیر
فلک القمر	هیچ دارو ناز نگار ریسمان جانوران سرب جو مس انگشت داری یا نخیر

رد	ایعلم گشته درنکوکاری
رم	ایشده جای دشمنت لارخ
یی	ایطبع تو قیصر و فغفور
مل	ایجهان بر سر تو قربان
می	ایکه در دار فنا نبود زیست
اس	ایکه بر سر کله داری
مه	ایکه جان قربان جان جهان
مد	بر دل خود تو درد افزونکن
مخ	ایکه داری تو خانهٔ بجهان
مر	ایکه جان تو جان در جهان
خخ	جان برای تو داده اهل جهان
خل	ایکه مستی تو سرشد در جهان
خسخ	ایجو انمرد باجوانمردان
خه	ای بقربان تو تمام جهان

آهکست انکه تو نهان داری
کی نهان در کفت کند ای یخ
هست دردست تو نهان کافور
هست سیم انکه کردهٔ پنهان
انکه پنهان تو نمودی ار زیست
روی بر دست خود نکه داری
هست برنج آنکه کرده پنهان
آهنی را ز دست بیرون کن
مس بود انکه کردهٔ پنهان
هست سرب اینکه کردهٔ پنهان
هست موم اینکه کردهٔ پنهان
کاغذ است اینکه کرده پنهان
میوه است اینکه کرده پنهان
هست چوب اینکه کردهٔ پنهان

خر	ایکه در بر سر سر سداری
خی	جانمن بجانمن فدای تو جان
رر	ایکه خاک در تو تاج سر است
رل	ایکه کار تو زکر دکار بود
ری	ای ز تو کار تو شده بالا
رس	ایکه دست تو مخزن اسرار
رخ	ایعدو دشمن تو گرد درست
دی	ایسزاوار عز و جاه در شرف
دخ	ایجهان بر سر تو قربان
دس	ایفلک بر در تو دار پاسه
ده	ایفلک پیش قد تو چه کمان
دس	ایکه در دست در هیچت نیست
دم	ایکه خانه ز باغ من بلبل
ره	ای ز تو بر دل سماوسمکه

از چه بر دست خود سداری
نی بود انکه کردهٔ پنهان
انکه در دست تست جانور است
سیر آن به که آشکار بود
سبزیست انکه هست در صحرا
گوشت داری نهان مکن تو بیار
هست شیرینی انکه داری دست
تخم داری گرفته اندر کف
هست انگشتری کفت پنهان
هست در دست تو نهان الماس
هست پشم اینکه کردهٔ پنهان
و ست بکش به بین که هیچت نیست
تو ز بلبل نهان چه داری گل
شور گلکس نهان مدار نمک

ی س	ای ترا دیده عدو احول	هست در دست تو نهان صندل
ی ه	ایدل دشمن ز تو باد کباب	بیشتر کن تو در پیاله شراب
ی د	ای ز ره برده تو نور قمر	چه نهان میکنی بدست شکر
ل ل	ایمه رویت عالم آرائید	در کف دست تست مروارید
ی م	ایشده جامه تو تشنه و خشک	وانکه هرگز نهان نماند بمشک
خ م	ایکه ذکر تو گفتگوی بهشت	بوی خوشبو بدانکه بوی خوشست
خ د	ایز جود تو قطرهٔ از بحر	بر زمین نه ز دست خود آنمو
س س	ایدلت پاک راز طلعت یار	بر زمین نه ز دست خود انگار
س ل	ایجبین تو داده جای شکار	در کف دست خود چه داری سنگ
س ی	ایکه اندر رست کله داری	ریک بر دست خود نکه داری
س خ	ایکه رت برده مخالفت بهشت	در کف دست خود چه داری خشت
س ر	ایکه دست تو دست دشمن زشت	از کف دست خود برار انگشت
س ه	ای شکر گفته در لبه تحسین	باد بر ریش دشمنت سرگین
س د	ای بداندیش اندر افسوس	چه نهان میکنی ز دست سبوس

ابرا

س م	ایکه بر مجلس تو آب زلال	بیشتر دست خود مدار سفال
ل ی	ایکه در دهر چون تو مایر نیست	در کف دست تو جواهر نیست
ل خ	ایوالا پیش قد تو بنده دست	بسته است انکه داری اندر دست
ل س	ای شکسته است از تو عهد درست	هست ابریشم اینکه داری دست
ل ه	ایکه کشتی روان سوی عمان	از چه در بر نهان کنی جامه
ل د	ای بری خواطر تو زهر رسواس	هست بر دست تو نهان کرپاس
ل م	ای به پیش توام قفا و قدر	از چه داری نهان ز دست گهر
ه ل	ایهمایون همای عالم راز	استخوانست پیش سک انداز
ه ی	ای ز خود نور چهره ات درگرم	شد یقین بنده راکه داری چرم
ه خ	ایشده حاسد تو سرگردان	ناخنست اینکه کرده پنهان
ه س	ایزبان داده لطف اقدس	چند داری نهان بکف خرما
ه د	ایشده توسن تو تصور تمام	نیک دیرست نهان مدار طعام
ه ر	ای ز جود تو زمانه برخوردار	هست در دست تو نهان زنگار
ه م	ای ز بر دست بزرگ دستان	هست آینه بر کفت پنهان

ای ترا

۱۴۲
۶۷

ی ل	ای ترا ز سپهر جامه به بر	رست در دست تو نهان عنبر
ی خ	اید رت قبله گاه هر موجود	در کف دست تو نهانست عمود
م م	ایکه در هر سری هنر داری	در کف دست خود تو زر داری
د د	ایکه هستی ز دیده ها بهتر	در کف دست تست خاکستر
د ل	ایکه به خوار از زبان گردان	پنبه از گوش خود برون گردان
ل ر	ایکه سر سوی آسمان داری	در کف دست ریسمان داری
ه ه	ای به اندیشه تو فتاده بسی گرگ	شد یقین بنده را که داری گرگ
ی ر	ای ز عدل تو رام آهوها	در کف دست تست داروها

تمام شد در روز یکشنبه
پنجم ماه رجب ۱۲۷۷

[illegible]

چند آنکه نظر کنم در عالم
در کوی تو نیست پیک بهرم
جز ناله که در برت فرستم
دیگر نرسد بهیچ دستم
[illegible]

طاقتم شد طاق و جسم ناتوان از بس خلید
خار غم در وادی هجرت بتابی پای ما
چون قدم لیلی وش مجنون زلف دلکشت
عاقبت شد وادی هجران تو ماوای ما

چون زلف تو [illegible]
تا از بر عشرت تو دورم
هجران تو کرده ناصبورم
[illegible]

[illegible]
غم گره زلف [illegible]
[illegible]
طالع ما [illegible]
غیر خون دل نباشد در جهان صهبای ما

۶۸

[illegible] چون ماه باشند را

[illegible] غمزه کند غارت [illegible]

حل صد جای از غمزه کند غارت [illegible]

[illegible] باشد را

نه همه [illegible] صد [illegible] محو دارد

ما [illegible] کرده باشد را

کذر کردن [illegible] را

چون [illegible] باشد را

اگر آن لعبت [illegible] باشد را

[illegible] بیند از [illegible] باشد را

کرت افتد جایگدم کذر در کوی آن مهوش
ز حال زار من ار پرسد چنین میگو چرا بش را

دلم بد جای مهر او شد از انبوه غم ویران
نمی سازد چرا یارب چنین شهر خرابش را

ز غم کف الخضب ساید بهم دست تا سف را
ز خون من چه بنماید بهم دست خضابش را

نوازش [illegible] غزالان [illegible]

[illegible] آید دل [illegible] باشد را

نهم نظر [illegible] بیدم [illegible] باشد را

جهان [illegible] چون چشم بیمارت

طلوع [illegible] کرده باشد را

جهان [illegible] دردم

[illegible] بسلم

در کلف [illegible]

[illegible] اسلم

ساحر

سا [illegible] بر ده زبان [illegible]

در [illegible] سلطان بابلم

از [illegible] تو بر ده ام [illegible] اختیار

[illegible] به بار حاصلم

ما [illegible] تو [illegible]

[illegible]

در [illegible] ربود دل

در [illegible] اهل دل

[illegible]

مگر که لطف عمیم تو کار ما سازد
ورنه ز کوه [illegible] ساحل

ترا است عالم معنا و عالم صورت
[illegible] اندر کل

کهی بعالم صورت کشاند عقل مرا
کهی بعالم معنا [illegible]

دو	لو	وز	مب	وح	مح	وط	ند	زز	مط	زح	نوز	بسح	حح	سد		
۲	۴	۷	۴۲	۲	۸	۹	۵۰	۷۷	۴۹	۷۸	۹	۶۸	۶۸	۶۴		

یاوت در دیار بیراه دا ایشهر

تو ز فضل الست اح اینشهر حاکم کان

اوقح ازو ساتح اکم ارکنفرا

بحق ولا طاقت الر

بحید رسی تو زقعد ولحدا

و زینب ما ردیقو ۱۲۹۶

تمام شد